

دله ۱۳۱۲

خطی - فهرست شده ..
۱۴۲۱۴

بازدید شد
۱۳۸۵

علی، نورستاد
۱۴۲۱۴

بازدید شد
۱۳۸۵

عَلَى اللَّهِ مَلِكُ

بسم الله الرحمن الرحيم

الامر الذي يقع الناظر حينئذ هو واحتمل ان الامر ان كان عليه ان يكون
اكثر من جليش شغف بعش منهم هو انهم يطولوا من السنة الاسماء
ويجرح الضيق بكمالات فانك وركب الكينين ولبها اسطوا وخرعها
سبحان ربنا انا مطلعنا لفتنا امكان الوجود مقطعا المواد قطعات
الشهودنا كبره فليس فليس مفسر لقننا اس تحت شاهدين

کشتارک

خُتَاك

[illegible]

المشيان

[illegible]

مقطعا بالغ ما بلغ فبلغ وكان له كتاب فضلك الله عليه الصلوات
الله ورحمة الله وبركاته اجازة اصحابه ابراهيم بن ابي طالب هذا على
اسمهم واشفقهم اشجعهم واوعدهم اعلمهم واكرمهم واكثرهم وافضلهم
اذبحهم وانفهم انفاهم وانكاههم اولهم فويلهم على الله انهم انما
كروا اسنانك استانتا لعلنا علمنا بجهلنا وادبنا فداخرا بما
نعموا انما برهان ولى عليه السلام الله ما طلع طالعه ولم يخطب
فايقه وابان رايقه وبالجملة ساكن سواد بجمعا معانها بالانوار
سوداى خبيثا سوداى هنراى خبيثا جنانى سخن وى زبانه فاصوت
من بدد فى الفاجنه دفاين كوز ودايع خرفه ورموز ابولها
الا فواهم مفاشح من السن نطق وانف شور ورتب على العما
واينما كشت وسنر ياب ووزن فاعلم انظما الكسبه طوكه فاصح مجبور

زبان

زبان درواى شوقى خاويه مظاهاست درواى وصل كلب عطايا
راه عقل اندر تعين وحق فافوس برانست و سالك شهر خراج
نمودا نظر بن سحر مجنون از زبان زبانه وجوه همراى ان پندانه اكر
باعث چشم جهان داوود من و اسنانك بيان كاشت و زبان وى
اكر يعقوت برادر جهان خاتم رهبان سخن جوت و برهان او اكر
ساپه بر زبان ملك ملك ساستان همايون نغمه او **نظم**
دوشن بوداين سخن شك نيك خورشيد جهان بجز كيه نيك
واكر بر كونه نظر به اشكاراى خاويه و دجار بالسن نايه النهار پو
مانند ديدن و ان كافا به بسيا لب و اسمائى به شتاب ببطع
محيط علم شال غر اشر زغم مد را به همراى سپه ران سپهر توان
نهر نايه هم روان جواد خلق كجول وجودش بر اجتناب ايجاد و فاد همرا

کام پیا است را طبعی کرد و کوشش از سر و دود را جوان بپوشید
 جسته بر کنار دانه زمان بفریدند طفل همدان کنده و
 بتغذیهش شمع را با شمع فضل فرمود و جلال مهر را از پستانش
 هوش اوست و قصه نو جهان افغان کوشش و باطلت نهش منطق الهی
 نظم برش چون در چشمه آفتاب حیات روزگار بخت بر سر
 اسکندر میوه و درفش ظلمات سلیمان را در راه پادشاه خورشید
 بر داشت و حکایت جامه بافت دستش نقش بر لوح و اگر کجاست
 در سار اوست و فرید و زلف و دود پانبار **نظم** فریاد از چشم
 در کار او چاکم که باشد سر او را و اگر کوهیم که بار او
 اگر چرخ کوه در زان او اگر بصر پادشاه سناش اگر کوه
 بستن نه پادشاهش اگر مهر پادشاه پادشاه اگر نه از وی

دینا مهر اگر شایسته و دینا مهر و زمین بر مرام خاسته گفتار نه پست
 این صبر پادشاه از پی و کرام مهر اویش با صغیر ملک پست و از پست نامه
 او را و ملک جامع ملک کوشش بر او را بن سر و است و منطق خدا
 اماند و شرف و دود و کوشش و دودش بر منظران حرمان مامول و است
 و رسول ^ع باطلان مقبول فغانا اجزش و قبول هو الملک المومنان المجدد
 الملک المومنان المجدد شاهنشاه پادشاه خدای خدای خدای خدای خدای
 و سلطان السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان
 بن الخاقان ابو الفتح و القصر و السلطان **فتح شاه**
فاجار که نالایک و بیک و خفا و است و شهر و در بخارا اشک
 طلعت فریادش بر فراز کوه خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر
 کاه از خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر و خمر

الفصا بد

چشم نه سحر جاوید ابل نشا دهد	فدیه آینه سبیل الخ چنان دهد
نهر که شهادت هم دم خون بداند	لعل لبش توان برون نایوان دهد
خوبی شهر و بخر من روزی نکند	رویت نویسد خلد به پیش جوان دهد
نازم بکمال و که چون طواری کنی	سمی ششم ستم چه بران دهد
در نادانان همان که بی فتنه اند	نار و اندازد هر که در و زبانه دهد
راشغری از آن بکشته خان غالی	مهری خدام کنی و نایوان دهد
خالی دهن که ز کتب صاحب واد	مشو ستم هندی که حال بیان دهد
لهر از بوجاس نانا که بویس دهد	اکاش بخامنه مر این بام دهان دهد
ایر فتنه نماند که آخر از زمان	چشم نه آینه آخر ناله دهد
خشم نو چند کین نوین عیان	چشم نو چند زنه هم مخان دهد

دار

داوا کند چشم و بچیت که هفتس	ایین کین چنان هم ابروان دهد
دختر که نه عاشق نازش بیضا	شرح شکایتش بشا زین جاد دهد
شبه خدا علی و بی انکه هوشش	نب لز به برش لسان الله ادهد
خواه که رضایت نوازیم و کلف	انکه تواند انکه بجز در میان دهد
نعمت و نازش که مسلمان عطا کند	هم پشه و اصلای بی پلان دهد
عذک ضعیف پرو غلج و لزار	عصمت و نایمان عفا بشان دهد
کریم بیغ عاشق و زلف لبر	نارنجش عشق و حکم بیان دهد
نظر و زلف عاشق برود	نه عاشق و زلف بی زبان دهد
زهر آفتاب چو دهن شامان اچا	هر روزش استایم و زلف ادهد
از دست پره که بکسر هتارود	چون از فنا کاید بدلی عیان دهد
بان رخ و دها چو بخت نظر کند	دو رخ زلف جنت و کوشش دهد

چهارم = ۲۴ ام اکثرون بر اهلان من باشد	
ای ریاض کدشت مانند صبح نوین	بهر رخسار خند و رخسار خندان
کاکل و سبیل و سبیل و سبیل	دیده انشاهو جواهر و جواهر
خوبه هفت غنچه و غنچه و غنچه	هفت دندان و دندان و دندان
غنچه و غنچه و غنچه و غنچه	غله و غله و غله و غله
یک کوزه و یک کوزه و یک کوزه	سه سیم و سیم و سیم و سیم
از دندانان و دندانان و دندانان	ز احسان و احسان و احسان
مطلع صبح و صبح و صبح و صبح	مشق و مشق و مشق و مشق
دایره و دایره و دایره و دایره	خشم و خشم و خشم و خشم
آن سبیلان و سبیلان و سبیلان	آن غنچه و غنچه و غنچه و غنچه
صعود و صعود و صعود و صعود	بره از دندان و دندان و دندان

چون

چون دندانان و دندانان و دندانان	آن دندانان و دندانان و دندانان
باد و باد و باد و باد	در لب جانان و جانان و جانان
در دندانان و دندانان و دندانان	دیده دندانان و دندانان و دندانان
کرکشان و کرکشان و کرکشان	در دندانان و دندانان و دندانان
سبیلان و سبیلان و سبیلان	سبیلان و سبیلان و سبیلان
شعله و شعله و شعله و شعله	سبیلان و سبیلان و سبیلان
اسمان و آسمان و آسمان و آسمان	این دندانان و دندانان و دندانان
دندان و دندان و دندان و دندان	دندان و دندان و دندان و دندان
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله
شوک و شوک و شوک و شوک	
دندان و دندان و دندان و دندان	

جان بخت چه نیار کی جانان مهر	مقام نام با صانع من
از خفاها قیام من هر که بود	ایام
مهر من از کوی بانه دلک	اقتیر داشت سونگستان مهر
حسرت لب دادم و گزاف نام	در جانی بخت
از سر کوی من به اصله ز خور	و کلام
از بند خیم خد نکش بکه دل اند	کلام
افکار که کشام من سیر و میرا	فرقه بهر سفت شد و سونگستان مهر
مهر دلدیر و شیر و شیر و شیر	ایام
مهر کشاید و شیر و شیر و شیر	ایام
ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام

بند

ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام
ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام
ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام
ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام
ایام که کشاید و شیر و شیر	ایام
سرفراز و شیر و شیر و شیر	ایام

من خود و سرورم برود که شادمان	سرور و او که کم تر از من نه است
کوچه نویدار است که در دم من رود	از این که من نه است و نه در دم من
هر استرخا من از کوه ها و شادمان	باشکوه و هر که من نه است
بکدام است که من شده که در دم من	از کوه و هر که من نه است
ناچرخا من از کوه ها و شادمان	از کوه ها و هر که من نه است
بانه ها و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
چرخا و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
ناش و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
بانه ها و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
چرخا و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
ناش و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است

انتهی

انتهی و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
چرخا و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
ناش و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
بانه ها و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
چرخا و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
ناش و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
بانه ها و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
چرخا و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
ناش و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است
بانه ها و هر که من شده که در دم من	از کوه ها و هر که من نه است

شاه کا حکم ازین حرکتها	تصویرین با شرح از حرکتها
نصف آن باشد چو قوس و چون باشد	اول آن باشد که در خار و به
کو در بادش کند جادو کشا و قضا	بره از عدالتش و در شمع بلبلان
در سجده رنج پادشاهان باشد	هر یک که از ادوار لطف و نوری
خبر برین که از پادشاهان باشد	خبر بر این که در این است و به
خبر بر این که از پادشاهان باشد	خبر بر این که در این است و به
داده مظلومان به امانت شاهان	داده او در این است و به
نام بر این که در رسم و تقوید	نام بر این که در رسم و تقوید
لبن جرم برین نام از این طبع	لبن جرم برین نام از این طبع
راست چون خون از دم شمع	راست چون خون از دم شمع
که برین صورتها چنان باشد	که برین صورتها چنان باشد

که برین صورتها چنان باشد	نیم آن باشد که در خار و به
نیم آن باشد که در خار و به	نیم آن باشد که در خار و به
کلید چرخ از معدن است	کلید چرخ از معدن است
مدح شمع بر پادشاهان	مدح شمع بر پادشاهان
الان می مدح چاکر شمع	الان می مدح چاکر شمع
در وقت شمع بر پادشاهان	در وقت شمع بر پادشاهان
بنویسند به تخت سلطان	بنویسند به تخت سلطان
دستگاه غایت	
مطلع هر کدام بر این نظام نام ناظمی است که از این موندن روح	
فلک از این طبع و خفیه با حسن نظام و تناسب بقایای یکدیگر	
رویت آورده و به این احوال و در این شمع و نور از این طبع و نور	

بیشتر دایم در بیان باطن از شکب الحشره نصب بخان از دین
 حبیب کرامت شاه سار و شاه ملک بازگشته
 سلطان المشرفین و برهان الخافقین خلفه
 القدره البلاد و قلده القاب
 العباد
السلطان شمس
 الا ان نظم مقدره الطوبى مع رفعة برهه الصمد اعلا من نوره الجلاله
 و لغوه و عبر الفطن و التمر و جوه خفاش از لب طغاة و معطوع
 مکه و من و مراد و منقش از دایره صحرای طر
 و بحر و من بلاد

غزلان

غزلان
 از بهر که کارخان در دین و دین و دین
 بر مکه ما ای عبا بکشا و کارخان
 بر عبا شغان خسته و لایان
 و صلی کجا و دین و شوق و روزگار
 ما نشد و پوسد و بخت و بخت
 انحرش کو به بنان خافان و نوالا چه
 ما نشد بلبل و دین و شوق و دین و کارخان
 که دین و دین و دین و دین
 زانکه دین و دین و دین و دین
 دین و دین و دین و دین

ای که از روزگار است بخت میگویم	کوین از شب بختی از شب بختی
اشک را فاصد کویش کن ای کجا	را که در خون خفته سرش بر شاخ
صد هم که فصلش نور است کاش	زانکه ریختن آب در دشت بخت
گفت خاندان بخت که مبارک هم چشم را که چون شمع است در دشت	
جسم و جان را در دشت این کجا	سرش را در دشت این کجا
چشم را در دشت این کجا	هر دو پاره را در دشت این کجا
طرحه دل را در دشت این کجا	از دشت این کجا
بخت جان کند در دشت این کجا	در دشت این کجا
نیت خاندان کلام و چشم را در دشت در دشت این کجا	

خار

خار را از شب بختی از شب بختی	پاک شد منی از بختی از بختی
نازک شاهان نام ناله در دشت	در دشت و مکرش نور شاه و کد
که بختی از شب بختی از شب بختی	انچه من کامت هست از دشت
دل را بختی از شب بختی از شب بختی	کشد کز نامک عشق شود دشت
در دشت و مردم در دشت و کد	تا بختی از شب بختی از شب بختی
سهم هم بر دشت و کد	تا بختی از شب بختی از شب بختی
خود را در دشت و کد	ان صند و در دشت و کد
پاره شد از دشت و کد بر دشت و کد و کد و کد چشم من شهادت از دشت و کد	

مجلس بود و در عمارت مروت	مشیتها از خانه خمار هفت
معین عجب میخاکهای شست	جهره زنده سر به پنا رهنا
بار دادی غم را در دینم و هفت	بر دل ما فغان ازین غم کار هفت
خان را نامی سپیدم در دهک	
کشته است اندوهش و هفت	
پوشان از نظرش در راه	آرزو از بد و بدیست اهل نظرها
نخستین زخم کز خون دوامان دار	خداوند از نو این شهرت پیرا
نخاع شعرا را که در هر وصل	دیده سینه خجسته است این شهر را
چنان خال از کند و صفت خالیش	
کر برده و زبون را فویش شربا	
دو ابله شوکریم در دین ما را	بکفر زلف شود ازین دین و لیا را

هفت

نصفه دیو و نیمه ملت بود هفت	عجب اینچشم خوشی است چو انا
بجز نوبت نشاء یک چرخ از ان یاد	بدست غریبه خاتم سلیمان انا
چرا در دین که ز لطف تو غافل شد	اصد بکرم کافر و مسلمان انا
بنا در دست ضحاکم بنو انکار	رخا و جنس توان بدست طوفان
دو پای از زمین آتش زده و هفت	روستای چو ندهد الف کربان
جهان مستحق تو نیست او بچشم است	
سپاک کریم که فتنه چو ملک خافان را	
کینه ز کبر اگر منع چشم کران را	روایه که ندید یک شبان هجران را
دلهره ز خوک فتنه را دور و هفت	کر پیش او نتوان برده نام و طمان را
بغم طم طمان را و کدینه کوی	کشد دل را کافر و مسلمان را
دو نوسه صیحه که کافر و مسلمان است	ترلع بر سر کوی نو کفر و ایمان را

دشمن لعل دکان پرود شو بگو که	طمان نو و طلا را تا بچو انرا
قدم بنده بیخاک من که میخواهم	در بجه برود و نورش کنم شمشیر
طیپ بر سر ناله این من چه میخواهم	بچه مرگ و زنده است در دغا
چشم من و پیکر من و دل من	باز ساقی میکند لعل من بیا
خوش بپند خورشید و لعل من	بلد شاهان و پادشاهان من
تا بصبح روز محشر من نذر من	هر که از من بشنود امر و زاری من
خواره و دیوانه و خجسته من	میکند و جوانه از هر دم و دل من
میکند و خاخر از هر دم و دل من	بسته و منجمد از هر دم و دل من
انتظار مفید من و نه در دغا	خانه خالی کرده ام هر خون من
کفر حوائی نو خاخر از لعل من	

موض

در خفا و در پنهان	
بر من ناله این من چه میخواهم	جدا کرد و ناله من جان و شتر
بچه بر سر ناله این من چه میخواهم	بدست خاخر و امان من
کفر حوائی نو خاخر از لعل من	نکته پادشاه و هر من
رو کاشن بیا بگری کردن	بر من بکشد و ناله من و شتر
چو پیر من و زین کز لعل من	گرفت من و ده پیکر من
چو بچون جان بکوه و دشت کوه	نخواهم بنشینم با ران و طمر
کینه کو میکند منع من از دست	جدا میخواهد از هر جان من
شاید شد و ناله من و لعل من	ز من ناله و ناله من و شتر
کسر لعل من و ناله من	
بر بجه رفت و ناله من و شتر	

<p> ماه ناز به بدو ترکفته ساز از کوه نعل و من دل ز کهنه بوی نعل با صد من یکس فلان تو خانه و صد خط او داشت زمین خدایت </p>	<p> هر چه ناز به یکم پیش نان دوخته از کشته و بده شانا کفن بود نینوشه بر ما خانان از چه یکم با اینم از انا </p>
--	---

三

وغيره واما ان بعض گفته که اینها آید
نمیست و هر دو یک اسمند و نحو اینها

خزین خرمین غم و دعا	ایستغفر عشق حاصل
رفت و رفت از دل دعا	رفت و آمد کبریا
شد هم چو دانه و دانه	بشمارم رخ و شمع
نکبتا که اگر روزی رفت	حل می شود از شو و مشکل
با داغ شوق و غم و دعا	جز آنکه شد و بد آن کل

در عشق و توسع و معاش بود		بچای صلیب است حاصل ما
خافان نکل است بکده خوراک		
جوشیده هم از کل دل ما		
بنده شد سر سقاغی است لعل	نام و سر چو نیست رخ بکوی ترا	
کریمم بچیدان غم از باک نیست	مدوم زره و کجاست شوم بکوی ترا	
فاش و اید سگ زاهد بکوی ترا	پاشی اکرم پادشاه کوی ترا	
ناخود بخون بچیدان چو سگم	چاره نیست مکر صبر که نه بکوی ترا	
اهل محشر هرگز نند زب خافان		
دفعه و من کنده از زب کفن بخور		
بان کشته بر پیچیده دل ما	چنان دیو که ترکان مشاع بکوی ترا	
مرا که حد بود بوسه نکفت پادرا	هوس چکونه کنم دست بوسه بکوی ترا	

بوامق

بوامق و بیخواران و بیخواران		کند نهادم خنک از هر لعل و لعل
در صحنه و لعل و لبان کک کک		ز امثال و معین او چه بچیدان
بیکرا نکند که باره کل بکوی ترا		ز کوه باغ به بلبلان شبان
کبر کتاب ندارد که پندش زب		چگونه بوسه زنده بخوان دلا
دعا و ناله سنانان بسک و زب نکند		
دستان بخت زامد و کفر بکوی ترا		
جالبان افغان عالم از	بویک سپهر و بود که در سنان	
بویک چایان فواید بکوی ترا	الیه بوسه مسکنه ملا	
الپند خنجر سپاه بکوی ترا	بند بچنا ایلید و راشکارا	
لب لعلات چایا و دوان	سن اولد و ناله بکوی ترا	
مکریم حاشیه جاننده هر دم	اک کچنه او لیدی کوا	

خداوند غمزه پیچوش کلوت	که درین پیچیده شد بهار را
کینه پاکر نه پند خانان کم ایام	
مسکند و جاگر به دریا فدا را	
بخت بد بر نگارم امشب	بر خواب غم از گنارم امشب
بکشد و میان نگارم امشب	از آینه نگارم امشب
از بخت نداشتیم امید به	از آینه نگارم امشب
از ترس دست پر خادیش	دو سینه در خوارم امشب
از بخت نداشتیم امید به	
بخت بد بر نگارم امشب	
بر رخ چون ما به کن بخت	ناشود نهر رخ آفتاب
خارجت به میخانه و پند زین	من به عشق تو افتاد

که

کریم کنان دهر قسوس و جیک	اشک فشان بر رخ افش کباب
عشق تو خاد و دل و جان کوه	غزل کج آمده کج خراب
مشغول من از سر جوانت مسوا	صبرش کن تواند ذباب
خواب حرام است بخانان اگر	
از آنکه در کوه و کوه و کوه	
شاه بافت طالع کینین با آفتاب	بار افکند از رخ جوینا ما فضا
سوی خیزد و وصل چو ناله نور آمد	کوینا خون شد آمد در کنارم
مرغ دل از نام زلف چو ناله نور آمد	در بخت بهر حلقه زلف و عقد
احسانت به من خوار و خجسته	چون آن مشکین زلف خوشه
مرغ دلها با صید زلف شکسته	طوطا تو دارم در بخت است
نامت چو کس به افغانم با طبع	چون کلاه دل را از غم چکان

خاقان البیت زاکام	
فامک موزون نوبه نو بر شکست	بخت بخت برین نوبه نو بر شکست
مناقصه شمعین طوفان بر شکست	زلف من بخت او فانی بر شکست
طرحه بر جان او بوی ز سبیل بر شکست	کاکل شکست او درین بر شکست
چاک نکرده چنانکه کز آن ترک	انزیر مرگ بخت بد و خشن شکست
نخا بر چرخ چون در بخانان رسید	
هم به پند ز بخت هم خوسا شکست	
سرفه نو که نوبه ناله	از این کاشن جمال است
شیرین خط نوبه نو باشد	خوشه بد رخ ناز و ناله
بر بخت نوبه بد میباید	حسن نوبه بد کمال است
خون دل من بخور که چون	در عهد غاشقان حلال است

هندو

هندو بخت برین نوبه ناله	
نوبه بد و بد بخت هم شکست	کاین صورت شد با خیال است
غیر از نوبه بد هم شکست	دل از نوبه بد هم شکست
ابریه شود به کف خاقان	
این ماه نام را هلا است	
خط بکریه بد بخت خوش است	دل شوریده از بخت خوش است
کره از اردان خوش بخت است	کاین کان از نوبه بد خوش است
بحکم کن که ناله بد و خور	کشته نوبه بد خوش است
نار خاقان نوبه بد شکست	
اربعه اهوستان نوبه بد خوش است	
در بخت بد که ناله نوبه بد	فخر نوبه بد نوبه بد

نہیں سرور ہے بکشا جہان	کہ خیال از امر دھنا ہے نو بہت
ایک کھٹے بدل چپت بکوی	کہ در غیر زمانے نو نہیست
کرچہ خورشید چھا افروز است	لہان چون کھوکھلا لایہ نو بہت
جلا چو ناله نو در دہ و حرم	در سر خمیست کہ سو گداز نو بہت
ہزار دست نو در دہ و فضائ	کشور مجتہد نہ کہ جو غنا نو بہت
من نہ از عشق نور و اشہ ام	و بیکر نہیست کہ نہ واسطہ نو بہت
سرمایہ دہشت خاند سپہ	بر سر نہاد کہ در زمانے نو بہت
کہن ان کشت سیر پوشای سب	کر بر مرغ از رخ زیناے نو بہت
کرچہ خافان و خفاش شہر بہت	
لہان چون لعل شکر کا نو بہت	
از خال تو حال من نہیاد است	و چشم نو در دہ و شب سفا است

زائرین

زائرین جو شام و روز صبح	کارم شبی روز اشک و آہ است
ابن فامنا دست پاکہ سر و است	ابن صورت دست پاکہ فامنا است
سد کشور دل بغیرم کہید	ابن خسروین کہ بجسپا است
اغبارش دے کدر کن	ابن دلشہ واکہ خاندواہ است
نرد سے و نعل و بر و پیر و نعل	دو مذهب عاشقان کتا است
خافان و خفاش پاورا دست	
مزیاد و خندان او کوواہ است	
چو تار و بے نواز و شانہ و نواز	بجیدہ رفتہ کہ ہم کہ انا کہ رفتہ
ز دست جو نو شد و کشتہ و کشتہ	کہ یکد از کت شکامانہ کہ کشتہ
چاکو نہ دل نہ ہم کہ کچہ کہ بلوانہ	بہان نکاد و لاندست شیخ و شاکہ
ز چشم مست نو ز کس کہ شہر و نام تو	ز لعل ناب نو باغ و فضا نہ کہ کشتہ

کوفته خاکیه با دشتاخن و بله	زبان که ناله شهر که می خراب کرد
بغضه لعل و زلف و بویچ و زار و خوش	عزیز و پنهان و امید کلان کرد
خط و سبک و سبک و روز خاکیه	
مکر که غافل و خوش و سبک و سبک کرد	
فیم از بوی کل و غافل و زبان است	زمن امروزه شادمان است
هوای شاد و خویان و باغ است	چرخ و چرخ و سبک و چرخ است
به نیت و با جوان که زبان است	چرخ و خضر و زو و غافل است
فشت و زو و غافل و زبان است	خداوند و ناز و زبان در کاف است
از این شهر و زبان که در کاف است	کاف و زبان و زبان و زبان است
مکر و زبان و زبان که در کاف است	کاف و زبان و زبان و زبان است
چرخ و زبان و زبان که در کاف است	چرخ و زبان و زبان و زبان است

هر که در عشق را این که کرد	دست مکرر که در دستان کرد
کاش که از زبان و زبان و زبان	انکه بعد از زبان و زبان کرد
ناله و زلف از زبان و زبان	کشت و زلف از زبان و زبان کرد
خون من که در زبان و زبان	باید از زبان و زبان کرد
در عشق و زبان و زبان و زبان	و زبان و زبان و زبان و زبان کرد
باید از زبان و زبان و زبان کرد	
باید از زبان و زبان و زبان کرد	
عشق از زبان و زبان و زبان	چرخ و زبان و زبان و زبان کرد
چرخ از زبان و زبان و زبان	نیت و زبان و زبان و زبان کرد
هر که در زبان و زبان و زبان	هفت و زبان و زبان و زبان کرد
مکر و زبان و زبان و زبان	هر چه و زبان و زبان و زبان کرد

شد روان خوانای از کوی وید	دیده ام کو تا خال از من کردیست
سر زنه نامن بنایب سوده ام	ایک سر نهاده در جای نوک پند
<p>فوت روح است خالان در چکا</p> <p>حسن خوب ز چاره نالیا است</p>	
مکر خشت نام چه فدا است	آه و سوز و غم زینا است
روح است این پاکه بر سخر افنا	خداست این پاکه بر سخر افنا
ترا جا و دل و جان شد از به	مقام کنج و کنج خراست
به سینه ملت نوک بزم افراست	آه و سوز و غم زینا است
ز شوق پیچ و نالت خالان	دیده ام کو تا خال از من کردیست
شود خال از عکس و روی او لعل	بنا و سوز و غم زینا است
ساز خجاک به پیش افکنده انکل	عرق مهر به افراست

باب

بانی ند کان قصید گوید	کبر از اب بیست کاما است
چند کشت بخت خست خست	کازین کردش خال و خال
رفت از به رفیع مسیحا	چو خورشیدی که دوزخ است
چو خالان چشم خوشین	بچشم خسته نه جان سزا است
<p>آه و سوز و غم زینا است</p> <p>کرو دل ز افروختن کباب</p>	
امدی مردم از رفتن	بخت بد کل گذارده است
پیر من از بر کل با و	دور و او دینده باشد بر کند
بایمال خیر کشتن	دست من و وزیرا برده است
خون کل که افراست	رحم کن بر خوش چای خورست
داشتیم با صندل شاز من ملام	مهر دلش هم از آن دوست

بکم پناهدار خواهم بود	در تپانده سازم مکنند
کوهر چه در دست مفلکین باشد	خیزانند که بایست نام است
پاکشد از سخنان ایشان	
که بر خوت او بر کردند	
مجنون از حدش بود و مست	نهت برین بند و بسته گدا
رم نوبین مکن خوشتر برین ترا	مکن ترا آنچه را سدا
تا در زهر وین خون که کردن از شما	کو صبور در زهر و قفسه و قفسه
چون سر فلک خاک و دوت گشت	در زهر باشد که نشاند و قفسه
دوره هم گشت و بر نادان را نهاد	در زهر باشد که نشاند و قفسه
جز دل زارم که ازین غم گدا	هست و آن را خبر که چون گدا
از نو پسند بخوش که هر لطف جهان	

هر چه بخوانان نراند بر دوازده	
اندام که خان بپایان رسید	آیا بود که دست بکرون و زار است
ابدان بحال زرع کجا چه بر ترا	بر خاک استاده او مکنار است
از حد دروغ نهای چه فایده بین	خان مدیونم و بر خطا و صفت
دل که گفتند بهیچیکر نخواهد بود	کفایت که بکیم بخدا مدیون است
که جان زین دود و دود اهل از دود	از جان خویش و دست نراند
چون در صحت خانه خانان بفرم کنند	
مانند در لیم و سفیران به حکم است	
بماند زین کون و کجا و پادشاه	بماند زین کون و کجا و پادشاه
که بر تکه کجا و جها نماند کوبد	بفرم زین کون و کجا و پادشاه
ز دستش و ز جها نماند کوبد	بفرم زین کون و کجا و پادشاه

برای فصل من از من کواد صلیح	از من کواد صلیح
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	نشانم بر نواد و چشم
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	نشانم بر نواد و چشم
کنا هکامم و درویش را بیاد	
است و در از آنم که بیاد	
چشم برانظار و نشانم بر نواد	چشم برانظار و نشانم بر نواد
خواهم بر نیامد و درویش را بیاد	خواهم بر نیامد و درویش را بیاد
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم
کفتم که خوار و خاضع باشم بر نواد	کفتم که خوار و خاضع باشم بر نواد
از این خوار و خاضع باشم بر نواد	از این خوار و خاضع باشم بر نواد
هر که در این خوار و خاضع باشم بر نواد	هر که در این خوار و خاضع باشم بر نواد

خواهد

از من کواد صلیح	از من کواد صلیح
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم
کنا هکامم و درویش را بیاد	
است و در از آنم که بیاد	
چشم برانظار و نشانم بر نواد	چشم برانظار و نشانم بر نواد
خواهم بر نیامد و درویش را بیاد	خواهم بر نیامد و درویش را بیاد
ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم	ز بسکه داشت نشانم بر نواد و چشم
کفتم که خوار و خاضع باشم بر نواد	کفتم که خوار و خاضع باشم بر نواد
از این خوار و خاضع باشم بر نواد	از این خوار و خاضع باشم بر نواد
هر که در این خوار و خاضع باشم بر نواد	هر که در این خوار و خاضع باشم بر نواد

صلابت مینز پیر خراب است برو خاکیا چرمه اصنام شکست	
نسلان من عالم خراب است	فلا تفرحوا شکم چون خراب است
دل و دینچه عشق بوماند	بکینش که در چنان عفا است
نفس و دینچه پیران خراب است	نیا دینچه اله افلا است
رفان از دینچه ام خونایان است	که از ازان عشق کباب است
دل خافان چو کشته بحر عشق است ظطوفان بلاد افلا است	
چون سر کار خدایان است	جان بیک زخمت ندارد شکلا
بر سر کوه بنان زخون دل	کشتام طحی و بی بجا صلاست
شاد مانیر بدل کرده دهم	نادر پنجاه عشر امتراست

سجده زاهد در حرم پاک است من بدست عیش افتاده است	
چون بزان محراب رویا طاعت است	زبان نصیحت کوی من بر است
خارجی او در دینچه جان دل	آنکه سبیل فقام او را در است
عمر ویرانی چو پند ملایک	یاد شاه کز رحمت غافل است
کنی خافان چو دارم در دینچه زانکه او در غل خود مستحلال	
گفت منظر چشم من شبانه	نویاد شاه عالم تمام خانه
بیک نگار کام دل توانی داد	صبا عدل که مبدل این جهان است
دعا مدام که بزم بیخاندن است	که استنک دینچه من کوه خراب است
وفای او بیخاست بدست	که این هم از اثر ناله شبانه است
اگر خراب کلامی و کینه اباد	من اینچنان دارم که خانه خانه

زاده آید و نامش برافرازدیم	از آنکه در میان در است
اگر چه در وقت ولادت	
بدل لبها و صورتش	
چشمه فشان شاد و دل	فتنه آنکه همه او را بپایند
زین طبع طاهر و سواد	چشمه آنکه همه او را بپایند
اندرون حکمت و سواد	که در وقت چشم او نکند
سبک انداز به نغمه	تا خرم زلف شود و بکند زانو
آلا و زلف و کمال	
کاف و زلف و کمال	
و عده وصل به اثر	سبب بپایند
فاصله فاند و دم	و فاصله فاند و دم

غرض

غرض آنکه در میان	بکفر آمد و قوی که بپایند
رو به	راست که بپایند
در کمال و نغمه	سبب بپایند
داد که فتنه بپایند	
این که در میان	شرح حجت و شواهد
آنکه در میان	پادشاه است از مملکت
بپایند	دانش است از مملکت
بعد از آنکه در میان	حال است از مملکت
بپایند	بپایند
بپایند	بپایند
بپایند	بپایند

تا یکین کشته بر سر راه استکانت

ای که شمشیر اسپینش از سر است

دیده ز کاین ان والوین شده است	کرشفا بن چرم روزگار افشان شده است
فرش تاش حصن چمن از گل آما	پل توکل در نظر خاد معالان شده است
زاهدت و پنهان روی شیا	شیراز از آوارگی شده است
کنهش انوجن بخشش کار وصل	عجل روز مرده است به نام شده است
در کمن بر دل پنهان فک که او	خویشی پیشه که محتاج بر دستان شده است
این از پیکر و صورت و در را	سکه در راه بود نیکو باشد شده است
لویه طغرل و ادا من بار و کشت	جریب شمشیر خدا پاک پنهان شده است

خاصه خانان شده و در طارون من حانان

دشمن بخار از خلد به غار شده است

نمون

نشد و صلواتی از سر راه افشان

مرا بدست تو چرمی از سر راه افشان

هزار طایفه از این از جفا تو داد

مرا بدست تو چرمی از سر راه افشان

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

دشمن بخار از خلد به غار شده است

بیرون چشمه حال دارم خفا از کدنا صحرای شاد و شاد	
منزل چند ز بهادر نوکشان در کجا نوبه خاکشیران خواند	دروغ داری و نوبه چنان که کجای آنم بعد از ان شام
هر که از شوق و غم سر کجانش بختاورد و بواند	هر که از شوق و غم سر کجانش بختاورد و بواند
دور از کس است چکرم غم تا که لبم بچون شمعینانم	دور از کس است چکرم غم تا که لبم بچون شمعینانم
در بادی چنانکه امروزی کین غم خزان چنانکه دیروز	در بادی چنانکه امروزی کین غم خزان چنانکه دیروز
بس بوی فانی در فانی بر تو صبر فلک کز رخ جادانه	بس بوی فانی در فانی بر تو صبر فلک کز رخ جادانه
خواست ز بهر کس از به غم خفا دل ریاضان بخت او بخت که همی آید	
دلیران نوبت دلدار بهاست	صفا و وفا و فدا و بهاست

بر دل

بر دل و شمعین دل و شمعین باز دل نوبت خوشخوان بهاست	اینچنان نوبت سرشار بهاست باز دل نوبت خوشخوان بهاست
میخانه ز لعل لب خود خال پای نوبت طراوت بهاست	میخانه ز لعل لب خود خال پای نوبت طراوت بهاست
نشسته و خفا از رخ افش پاد در نوبت و نوبت بهاست	
آن ابرو چنان طوطی شد چشمش ز رخ افش پاد	آن ابرو چنان طوطی شد چشمش ز رخ افش پاد
ز بهار خاست او چو بهار در نوبت و نوبت بهاست	ز بهار خاست او چو بهار در نوبت و نوبت بهاست
در نوبت و نوبت بهاست در نوبت و نوبت بهاست	در نوبت و نوبت بهاست در نوبت و نوبت بهاست
ز بهار خاست او چو بهار در نوبت و نوبت بهاست	ز بهار خاست او چو بهار در نوبت و نوبت بهاست
در نوبت و نوبت بهاست در نوبت و نوبت بهاست	در نوبت و نوبت بهاست در نوبت و نوبت بهاست

بیشتر است آنچه در غایتش	عزیزان و شکست و دل بست
جز ناله و گریه کار من نیست	
وان زبنا خفا من نیست	این سینه شمع من نیست
جز جو و ستم به سبکهاست	و نه به کینه و زاری نیست
جز خفا و جفا بدل شکست	نظاره دل به زاری نیست
باعتق فرار و صبر اداست	نظاره دل به زاری نیست
ناله و ناله خفا من نیست	
دو فکر و دو کار من نیست	
دل خفا و خراب غم زبنا نیست	و این چرخ زبنا خفا نیست
فریاد از ناله و گریه نیست	کان افت جان و دل صاحب
باز بگشایم و دل خوش اید	ان شوم که ناله من نیست

هر

مهر و مهر و دل من از بخت نیست	مهر و مهر و دل من از بخت نیست
بیا بخشد و بوی محبت من خفاست	
این ناله عشق منم به بخت نیست	
شماره بخت و بخت من نیست	اگر ملک شود و همت من نیست
دل به بخت و بخت من نیست	شماره بخت و بخت من نیست
ناله و گریه و بخت من نیست	اشاء و گریه و بخت من نیست
زاده و ناله خفا من نیست	
دل و ناله خفا من نیست	
ان کعبه خفا و بخت من نیست	ان کعبه خفا و بخت من نیست
لعل جان افت و بخت من نیست	پادشاه عقیق است این باغچه
کرو به و ناله خفا و بخت من نیست	ان کعبه خفا و بخت من نیست

کام خانان کرد او کرد بدست	
مهر و شادمن مکتوبینا از کجاست	کن بر سر این جزینا دلش کجاست
ای که کشته بکشتی و در غفلت	سپه خانان او به نوبت و بهار کجاست
اشک غم کشور و دل اسفرد کرده	میکنند و بیان نمیدانم که غم کجاست
ای که کرد به سحر و آتش باغ و بو	سرو و بلبل و بیدار و آتش کجاست
بدله کوه و هزاران دکل شافعی	
همچو خانان باطل و در طبع کلان شافعی	
بنیالین از صبح صد هزار است	مراد و بیت باد و فلان چکان است
نیرسد هر که ببندد قانل را	کازخم خد نکش اشک است
بپای ای مرد فدا کار رخسار	که کلان از جهانم میجو خوار است
مین چرخ که از عشق تواند آ	همان داغی که در دل با کد است

شود

شود و روان حار چه عینم	
بردا هم که در چشم کز دل	بر با کفر و ایمان چه کار است
نکشتم صد هزار خیمه	دل و در پیچ عینا شکار است
شب هوش ندارد و هیچ در پی	
مکر خانان شب و روز شمار است	
شوم دلیان نوشید است	این آب حیات پاکه فدا است
بوی بده و بیکر خا ستر	کلین جنس نوشیده پند است
افزلف شفا نابدار است	بر پایه دلم هزار بند است
فاصله دینم اگر بر بند به	این کرون ما و این کند است
کونا هر روز خشر بهمان است	افسانه هر ما بلند است
زان خال بر چو همچو آتش	براقش عشق و دل سپند است

خاندان بنو کنت پدید آمد دل		نام و نیکو کرد و نیکو داشت	
دل داد و داد نام آنکه هر کار در جهان		کارش چنانست و زویش کویست	
چشم شو چشم نیت که آن عین		بالا نداشت آنکه نو در به پیش	
دانشگاه از جفا می شوهر کردیم		بر ما هر از چو یکبار جور کرد	
خاندان کریم کند نیک و عفو می		در دست دوست کشت عین	
ای آنکه و ملای نو دنیا است		همی نو آسانه من است	
عزیز که همی مشاطه می		در پیش رخسار و عفا داشت	
مشهور و بحر بود چشم		این سحر که کنت معجز است	
بر قول و پیکر و ده		کردست نور هر چون بنا است	

خاندان

خاندان چهره ارباب است افند		پدید نور هر غریب است	
هر که بپنددند که کوی او را نیان		شاه و ادعای پیش پند کشت	
حرف اعلایت میسر از خجالت		همی سکنت که بر رخسار است	
من که کلدای توام با دشمنی حکیم		دولت حسن ترا آمد و رفت	
کنت خاندان بخوان نا شود دل غم		کوهر شاه به پند از لب می	
در دل و عشق جای کن با است		در دل هر غمزه کنت است	
شاهینا به حق چون جفتند		دل و پند نام پسندیده است	
نکند به چشمه خجالت		هر که مرا کنت نو بشد است	
هر که نرو محبت باز		ناهمه کلانان بر چید است	

دخبل شهادت نو که که شود پند	نه مرده بچهار افع نامی نو دارد
رستم چشم ناخط از او به خود را	از او را خط چلیپای نو دارد
دیوانه شود هر که بر او بکشد	این سحره بین زکس شکر نو دارد
چو ام که تابکرم افتد خرامان	طوبی بچهار افع نامی نو دارد
زکس چون همچون اندیش پند	چهار است که از شوق مراد افع نامی نو دارد
شد در سر کار نو نه اول خلقت	سهر را غلبه شوق مراد افع نامی نو دارد
صدا جان غلبه هم بکوب کرد	
این سهل بود نسبت که کلام نو دارد	
از کجا هر دو زمان چاره کرد	چون شوق سیریه مانظر کرد
عشق و اهن که او شد این مگو	ز اهن بوسه زلف چاه کرد
انچه با من کرد طفل شام	باز زلفا که کرد که واره کرد

این

این دل نو سحره افع نامی نو دارد	دخبل شاد من بستان خاره کرد
از کجا افع نامی شکر بکشد	از شکر و حش او را کرد
اه خافان از غم ان ماهر	
شهر و روستا ثبت و ثبتا کرد	
دل خنای طنا رخسار افع نامی نو دارد	دیوانه زکدام چرخ نامی نو دارد
خازن نامی که در زلف شکر کرد	کاش که زلف نو در سمن خاره کرد
معجزه پر مغامور که در بکشد	ساکه از ساغ صبا به بکشد
دل هر دو دلفان خفا افع نامی نو دارد	نفس پر مغامور عجب بکشد
دشمن چاه شاد عشق افع نامی نو دارد	انچه بوسه زلف زلف افع نامی نو دارد
شانه در دست نو که شکر افع نامی نو دارد	بکشد افع نامی زلف نو بکشد
خدا چاره افع نامی که خاکش برین	انکه در بزم نو اندیش افع نامی نو دارد

نام لایق نکند در جهان دار	کاش ای صحرای دودمانی
بود از انکار رسید افغان بار	رج دل حلقه دام نوشتا سپرد
انکه باور نکند در دنیا خانان کاش	
صورت خویش دنیا بهتر از آساید	
این چه کسب کرد و نظر نه افغان	همچو نایبین می گوید سلیمان
در خراب است معانی باده فزاید	دل و دین بر روزگار چه ایمان
سهم چو نو نه نیست سزایان	دل بخرج مراد در دودمان
جمع عشاق شد شفا از آفت	که در این سلسله از سلسله ایمان
چون گویند که این ایچا خاله	انکه عشاق بهشت یار پیمان
است اسماعیل مهره چادر خشم	خبر برادر که از شمع شبنامان
تا که بر کمر لب سبز خط کشان	خضر کوچه بلبل خیمه خندان

تا که آمد بر شاه زبایان خورشید	از چه کسب سخت بر دودمان آمد
ناشاد کیم که سخت شاد باشد	ازاد دلم که کزین آزاد باشد
کوشید چون بهر لایق خان عشق	ازادش این است که آباد باشد
دل بود و بود از کفین هم بود	خاندان کز آن عالم صیقل شد
کد است مبد و ثقلان بار بود	این در دوزخ اجنبی مدار شد
دو چشم بر آن خاله چو خاله آید	
چون نام او چون کفش باد باشد	
اخر این بند خدا نه دارد	اخر این دود و دانه دارد
هر که چشم سپهر هست نوید	کف کاین فتنه بلبل دارد
هر که بیند دل و زبان مرا	کد زبان مهر تو جان دارد

گوید اینخانه که در میان شده است	چو بخت بد خدایه خدایه دارد
میکشد اندام من سوخته و سوخته	چو بخت بد خدایه خدایه دارد
کف دستش در خطایش از شغل	تا بگوید خطایه دارد
شور و غوغایان افتاد	
کوششش هوانه دارد	
هر چه شد از شد که در کار دارد	همه این که در پیش خدایه دارد
چشم من که در میان سوخته	شاهان این که در کار دارد
ای که در این کار دارد از این	بهر این که در کار دارد
غیر از شد که در کار دارد	هر که در کار دارد
خطایش شد که در کار دارد	انسان من که در کار دارد
سنان من سپید شد که در کار دارد	هر که در کار دارد

سوز

سوزش عاقلین از نو خدایان است	
آتش عشق نماند و شراره دارد	
کشت که در پیش خدایه خدایه	فصل در و از من سوخته است
چو که در میان سوخته است	کاش که در میان سوخته است
دل من سوخته است و از خدایه خدایه	اگر که در میان سوخته است
کشت و در میان سوخته است	مست و در میان سوخته است
صندل من که در میان سوخته است	این من که در میان سوخته است
دست من که در میان سوخته است	حجت من که در میان سوخته است
نکات من که در میان سوخته است	
اگر که در میان سوخته است	
اگر که در میان سوخته است	چو که در میان سوخته است

همه صحران اگر جلوه کنی خا نا	هزار خان عزیز پند غلام خولید شد
اگر بنم ز لختا با تو بنفشه	عدالت با آن صفت مصطفی نام شد
نار و سپید و زنده تار سپید	با این اسید کاین صید نام خوا شد
رشت با پیونوا کام میشود خانات	
عین مباحش که درون بکام میماند	
صبح امید خانات تو شام شد	پیر صبر سید صفت و الواف نام شد
نامش نیاد و صفت و ندان روگا	صفت شایسته که در پی نام و صفت نام شد
صد غلام جمیع و شام شد	اکنون که کفج می کند ما را مقام شد
سودین که ندید که نه بخت گشت	و خسته و بی گران که ای با تو نام شد
یکبار شمع که بنگ برهه از غم	بشم و بر سر که و مکر و بدنام شد
ایضا و رفت و رفت نام بلا و لغت	مرغی که دانه خوراست که فغان نام شد

باز

از و رفت و شد و شد و شد و شد	
از و رفت و شد و شد و شد و شد	
خوش از زمان که در پیش و بیاید	را بر غم و فشان و برم خود خواند
مدد مدد نام و صفت و نام و صفت	اگر دهم بکس و ده که در دانه دانند
ز صفت و مکر چون که در لختا	را از طفت و به طفت و خود و شامند
مثال در و بر و بر و بر و بر	اگر بر صفت و بر و بر و بر و بر
بغیر که بر و بر و بر و بر و بر	که یک شمع بخت و بر سپه افشانند
اول و اول و اول و اول و اول	
کینه است و شام و شام و شام	
کینه و بر و بر و بر و بر و بر	که از این فغان و بر و بر و بر و بر
دولت و بر و بر و بر و بر و بر	خدا و کوه و غل و کوه و بر و بر و بر

خست نامۀ اعمال خلاق اگر بخند	روشن تر از آن همه خیزن آمد
نگال هنر نظر کن که در غم فریاد	هوسا از مشیت و عیش و آید
مشکست پیچ و زو و مندد و فغان	
مگر غم نو که خافان ازان زیواند	
ایکاش کز این به که در کشتی	شاه کز او مراد است امر و فغان
دست از جفا کار بیکش و سپید	دست از جفا کار او او بر باد
زده تا و کبر سبک پیچ و فغان	دارم اسب از پیچ و فغان
فاداغ نوای چو غنایم که در وقت	چون آله نیر و فغان کن از فغان
بد که هر شاه و پیچ و فغان	
بیک که از هر یک چنان خافان	
ایکاش از یک بروخ و فغان	دل و آله نیر و فغان

خضر

خضر و سید بیک و فغان	خان و سید و فغان
دل از راه جو و فغان	خان و سید و فغان
گرینچ بیکش و فغان	خان و سید و فغان
مهر و کج و فغان	خان و سید و فغان
دست از جفا کار بیکش و فغان	خان و سید و فغان
افواج نیر و فغان	خان و سید و فغان
فاداغ نوای چو غنایم که در وقت	خان و سید و فغان
ایکاش از یک بروخ و فغان	
بیک که از هر یک چنان خافان	
ایکاش از یک بروخ و فغان	خان و سید و فغان
بیک که از هر یک چنان خافان	خان و سید و فغان

شکرت و سپاس از پروردگار	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
سازگار و کدو به کدو	کدو به کدو به کدو به کدو
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله
مکمل از دم حدیث و حدیث	کدو به کدو به کدو به کدو
اینهمه قول و فعل و کلام	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
لاله جان که کدو به کدو	کدو به کدو به کدو به کدو
از پروردگار که کدو به کدو	
کدو به کدو به کدو به کدو	
سجده اکل کلین و کدو به کدو	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
صده افش و پش و پش و پش	کدو به کدو به کدو به کدو
حشر و حشر و حشر و حشر	کدو به کدو به کدو به کدو

فاسد

فاسد و فاسد و فاسد و فاسد	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
کدو به کدو به کدو به کدو	کدو به کدو به کدو به کدو
ناله و ناله و ناله و ناله	ناله و ناله و ناله و ناله
مکمل از دم حدیث و حدیث	کدو به کدو به کدو به کدو
اینهمه قول و فعل و کلام	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
لاله جان که کدو به کدو	کدو به کدو به کدو به کدو
از پروردگار که کدو به کدو	
کدو به کدو به کدو به کدو	
سجده اکل کلین و کدو به کدو	ای دل جان که کز کدو لاله ارادت
صده افش و پش و پش و پش	کدو به کدو به کدو به کدو
حشر و حشر و حشر و حشر	کدو به کدو به کدو به کدو

رخش از شماره تراویز کویز کز پید	
شاهان خانان پاست ناج سر باد	چشمه سبز کجای باد
کشای پرچم و درج نکوشی	همای قناریت بر سر باد
خمال غامض در کاش خوات	همیشه از این باد و باد
بهشتان کوچه چوین ستوب	نشان سر باد
خطا هرگز نماد خدا نکند	نیزه کشل بل و ام کدر باد
کبر کز غیرین تو تو به بند	میخمش هرگز چون بشن باد
نمونه نام زمان امرو کماز	
هر یک در رخا فان سچیل	
جلوه کران قدر عا اگر اند	نشد خوابید بر پا کرده اند
مهر نو در سپهرین بافتند	کشف در و پز انر پدا کرده اند

شفا

نزد تو پشرا اصل هویت	عشق ابد نام و رسوا کرده اند
جلد در صفت پشرا پشور	هر چه بد عالم غنا کرده اند
روز غامض سپهر نار و نون	افتاب غامض از اکرده اند
رو به نواز چند پر خم با نچا	ماه خورشید شکرا کرده اند
شرح جانان کون انعام	کینوا نکینا فیض با کرده اند
کین شهره مصل و دارم عجب	
درد دل خافان پشرا کرده اند	
مار و بوسلت ناکه ام تو و با بکند	هر شب بخت غلام از چرخ والا
از محلو و سپهر دارم خطا کجینا	نایشد که در کون زمین به پشرا
کوچه پشرا کون انعام	نانشد که در کون زمین به پشرا
از حیل لعل تو کون کشت لای	کفین پاول ناره کار به پشرا

نرسیم که در دوزخ اند و بر ای بویا		ای که در جای آلا تاجا چو پشیا میکند
بکند و توان ترا آنکه خانان		
خاکش همه بخون شود و زانه که لاله میکند		
فرخ خانان بلایه خان من شد	بلایه خان من خانان من شد	
چو خانان و سبیلش میزد و دم آورد	فغان کای ای خان من شد	
مسلمانان خدایان ناسلمان	کدلی خنجر خون ایمان من شد	
چنگا جان روی مانده چشمم	که چشم آن صتم چنان من شد	
مکوی ای بابا و سبیل چنان	چون بر کوفت و فغان من شد	
زهر خون و لجن و روغن	روان از دهن بر ایمان من شد	
زیر کرم فغان و ناله خافان	فغان و ناله از افغان من شد	

ش

نرسیم که در دوزخ اند و بر ای بویا		ای که در جای آلا تاجا چو پشیا میکند
بکند و توان ترا آنکه خانان		
خاکش همه بخون شود و زانه که لاله میکند		
فرخ خانان بلایه خان من شد	بلایه خان من خانان من شد	
چو خانان و سبیلش میزد و دم آورد	فغان کای ای خان من شد	
مسلمانان خدایان ناسلمان	کدلی خنجر خون ایمان من شد	
چنگا جان روی مانده چشمم	که چشم آن صتم چنان من شد	
مکوی ای بابا و سبیل چنان	چون بر کوفت و فغان من شد	
زهر خون و لجن و روغن	روان از دهن بر ایمان من شد	
زیر کرم فغان و ناله خافان	فغان و ناله از افغان من شد	

فغان و ناله خافان و ناله خافان

چند انکیر و باد و نور و خورشید و باران	
دادم از دست و او که باشد	زادام و آگیا و نور و خورشید
بے لبت کرد دست شهر بهشت	زهر و نوشم اگر شکر باشد
هر که بیند مرا و جان ندهد	در چنان طر و خافور باشد
وصل با هم هم نشین آمد	بهر رنگ و سخن باشد
از غم و دور و پستان ناچند	اشد و بوی و زخمش باشد
خار و درد و آگیا و درد	آنکه از درد و بخت باشد
از غم و خجسته و فو تا که	دل و جان و دودید باشد
جان نثار و بخت کند خانات	
کر چه این بخت و بخت و بخت	
نافیاست نمیشود از او	هر که در دام و دوشه افتاد

نام

نام و رنگ و نام و رنگ	
از کشتن و بخت و بخت	ای که هرگز نمیشود از او
بوالعجب و خورشید و خورشید	کر خرابی می شود از او
نور و بخت و در دل خافان	
نور و بخت و در دل خافان	
برای و بخت و بخت و بخت	باجه سوزم و از کشتن باشد
حالات و بخت و بخت و بخت	برادران و بخت و بخت و بخت
نباشد و بخت و بخت و بخت	سختی و بخت و بخت و بخت
و هم چنان و بخت و بخت و بخت	اکثر و بخت و بخت و بخت
کر خرابی و بخت و بخت و بخت	
زیر کان و بخت و بخت و بخت	

[illegible]

بررسی

بر سر کل زبان میخیزد شایان	و سنانے اس کے ہر دھڑکے پر
سے بظاہر بیکر مہر و بکاش	بہر حق و برکت مابین کہ چہ نامید
شرح حال و خیالات و غیر	مہر بانی را با خود خدا میداند
یکجا برچسب این نظم کیو خر خافان	
قدوس کو ہر یک بار در صبا میداند	
روشن و ہم واسطہ کہ باز میگذرد	ظلم و جور و ستم را میگذرد
بنام موی و مہالہ را از غم شب و روز	سرسبز خون ہر دم از گدازد
شوم خناب را کہ از پی جوکان	بارے جان من از شہر و اسکان
ز رفیق چو کیوں ہمین چو کیاند	کہ زبان روئے درم چون نکاند
و سیدہ سہیلہ خط بر پیش کون خانقا	
نوش دارد کہ فصل بہار میگذرد	

اگر از غش هوش رفتن او خشنود دارد	اگر از غش هوش رفتن او خشنود دارد
اگر از او و دیه کرو و سگ تا خون روا	نکند که با او و هم بهرم کدو ندارد
بنوان علاج همچون بکه سوراخ	چکم چه چاره سازم شب من بخون ندارد
نکند که به صورتان نظریه بیهوش	که اگر کند نگاه به بخت من و سوزان
کدر و کرب و دل هو می پوز او غافل	
سازد از آب چشمت بکشتن نظر ندارد	
انچه با خفته آب جوان کسود	لب لعنت هزار چندان کرد
بغداد از خیالت لب، نو	لسان از دهن سنگ چنان کرد
افش عشق و درد در اندر بخت	که بر قاف او کلستان کرد
دل زدم بناد لعن او بخت	زانکه از غرق نه بازان کرد
که توان شرح رصف حسن گوید	رصف حسن تر شرح نتوان کرد

حال

حال خاقان دل شکسته و پیرس	
غافل از لعل تو بر پاشان کرد	
دلاوری بهین احمد چنان کرد	بنیادش وفا اخر چنان کرد
دم مردن بیالین من آمد	پیر از غش چنان بکدم و ناکرد
ز کف سرشند عریان در	کیمکان طره شکین رها کرد
دلو و شکست و بکشت بدیدار	شکسته بال و پر و ریح رها کرد
چهره پر چه چکر دانه بخاقان	
چفا کرد و عجب آکثر و جفا کرد	
ای زبان بخت تو در بنام	ای دیو دل شکسته بخشنه
کنی که شو به تو گشته بر خیز	رخسار و سر کو به عشق بر بند
خاک در و دهشت ندانم و نکرده	لیکن ز تو دل نه توان کند

از خط و نور و عین و قلم است		رشته ای بر روی نو سو کند	
چشم مست و چو من و دوا بشود		لعل لب خورشید بکام	
شاه ام و دوازده تن در رسته		چشم ز هزار شکر و قند	
خانه دل خراب کرده گشت		خانه مردمان خراب شود	
چون خندان سوز غم لب نشد		کاز سرش نه ای که از بهر	
نادره لاش چو می که خاقان		ای ناک خانه از خراب شود	
دیده از خون دل بر آب شود		دراز شمع از کباب شود	
طرح ابروی نو کن بکار و خط		بر سر سربازان است که او بخنداند	
خط بر خشتان و نوازی از کات		بر کل صرخه که در شان خان شود	

چشم

چشم نشان نوای و مقام کل خط		نیک بهشت که از سر بر آید	
نیک بهشتان جفا پیش از نوا		نیک از سر بر آید که نوا میزند	
چشم مست و چو من و دوا بشود		چشم ز هزار شکر و قند	
شاه ام و دوازده تن در رسته		کاز سرش نه ای که از بهر	
خانه دل خراب کرده گشت		خانه مردمان خراب شود	
چون خندان سوز غم لب نشد		دراز شمع از کباب شود	
نادره لاش چو می که خاقان		دیده از خون دل بر آب شود	
طرح ابروی نو کن بکار و خط		بر سر سربازان است که او بخنداند	
خط بر خشتان و نوازی از کات		بر کل صرخه که در شان خان شود	

نکته چون خط و قلم است

آنگاه اندول استبداد بر سر	امیر بزرگ خاندان شود باشد
نویسنده انشاء بهر نام در ناز	که در شرف نه شای شرف باشد
هنگام اندر دمان بخت بد بخت	که اندر دیده ما و ما می باشد
مخواب هر وقت هرگز از دل است	بهر از دل که خای شود باشد
مخافان کن نگاه فراموش خافان	
اسم چشم شهادت شود باشد	
خط بخت نام چو خط آخر است	اشنا به سر راه خندان خواند
مخال تو خیر من افش کل است	افش کل باری در پیش خواند
اینچنین کلام کل بهر زمان است	لج اخلاقی در سر به سر خواند
نه همین کلام در دفعه زبانی است	چند دفعه در آن کلام خواند
که خواند بهر جانش نکر به خافان	

آخر این سخن بستان سست بستان شود	
در پای کبر سر من از بهر ناز و ناز	انچه خود می گفتم از خود می گفتم
فراغ فکر چون بر دامن چرخ وار	آن کلمه که طبل از لب بهر پرورد
بخت بد بد بد بد بد بد بد بد	نار بکس ندارد در دمان بد بد
عشقان تو با کس خور و چون	خاندان را بهر بد بد بد بد بد
خبر من و تو را از لیل لعل لعل	ایام مرشد بهر بد بد بد بد بد
خافان بهر بد بد بد بد بد بد بد	
کافه بهر بد بد بد بد بد بد بد	
هر کس که کلام کلام کلام کلام	افزون تر کلام کلام کلام کلام
امروز بهر کلام کلام کلام کلام	کویا بهر کلام کلام کلام کلام
از سالکان کلام کلام کلام کلام	از من بهر کلام کلام کلام کلام

باده از طبل گران خورده نوش جان	بند بود و نهاده زاده اموشد باد
شکر که کز آنکت نفوس سبب	خامد بره قمان پسته و خوش باد
باده نوش هم به پویه اقام بخور	ساقی هم بدن زینت خوش باد
آن سبوت که زه چنان بدوشد و الا	دارم اصبا که فاروز جز او دشمن باد
ای خدای منده هر یک به پیر و شو	
بند خافان چه که در دست و دشمن باد	
ناله نبود ز دام صبا د	از ازان کویا عشق افشا د
نویاد شهر بکشور حسن	پیش کریم دوست نو دا د
خارا هم دم نوشه بخاطر	بکباد هم بکس مرا نبا د
دینک اگر فروخ نمبمائه	هسته نو بر چه نه ادر به زاد
این و به نور عشق لاله و کل	و به قدر نو بر ز سر و دشمن باد

فرمان

فرمان سرید هزار شهر است	
خداوند و خف هزار فرهاد	
فلک که ندید و تو کام خافان	
ناجیه که کشف فغان ز ناب	
ناله بر چه چهره امست خالما رسد	باز به فغان من زده دافان رسد
باز به فغان من زده دافان رسد	از طوط خان مهر به پوسف کشف رسد
بر سر بهم که خود امدت بشفش	ز امدت و فغان من رسد
چون خبر بدم که گوش و پا رسد	مویه کسان امدت و پایشان رسد
عمو که بان ناله کشته هیجان او	
ناروغا و از چون بر سر فغان او	
نعمت بیک که بیام من مسکن بر	عرض ز فغان دبان خضر و پنهان بر
فانصت خاضع زلف و بدن پنهان	رو نواز و مروت کس سبیل از سر بر

کاش کافر چو خون او را چاره باشد	نار که در آتش ایمان بسوزد
دل و جان از کشتن دار گرفتار	هر که ز کفر خاشاک کند
خاک بخت هر که در دود بخافان	
روغن خشم چو پراهن خون بر آید	
زینا انچه خاد و میکند	هر که سر از آهوی میکند
دردن از من ز دست انصاف	ز در کج روی نادان میکند
درد پا حسن ز دلش خویش	پادشاه خال هندو میکند
سپهر دانا از بخار خورشید	هر که میل بارید خو میکند
سخت استامه بر دریا مکر	شاه دانه صید نهو میکند
هر که باطله خان سبزه فرا	بخت سکن سازد میکند
کوچک و بزرگ از خانان رود	

سبیل

پیش از آنکه از این بوی میکند	
بخت سبزه از بوی جان بخت تان میکند	از بخت فلان بخت تان بخت تان میکند
بخت سبزه از بوی جان بخت تان میکند	دوستان بخت بخت بخت بخت
فرات از آمدن ان بخت بخت بخت	شهر سوگند بخت بخت بخت
چند کوی بخت بخت بخت بخت	
هر که از این بخت بخت بخت	
زهر بخت فلان دل سبزه بخت	خون کز بخت رخ بخت
مکران بخت بخت بخت بخت	کرا از این بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	شهر کاکل خان بخت بخت
دراختال بخت بخت بخت	چون بخت بخت بخت بخت
دهد بخت بخت بخت بخت	

کره قور از خ کاکا کاکا	
کل و دیش کلاب میریزد	ایه ایالسا میریزد
بکوت غریب حسن شد	چشم منقش شرایب میریزد
از صحن بجز طایر طایان	هر زمان در تاب میریزد
ایرانی شاد و زرم بود	
کوه هر پنج شایب میریزد	
رادر کو صحنان منزه بود	چهره منزه منزه خان و دله بود
شده رام و شبانکه مر	چهره اصل کوبه بچا صلی بود
خوشا سال که در هر هفت بود	را به سج راه منزه بود
بشهر رخ و خیزه مران کو	شهر دشتی چون غالی بود
زهی عشق که شد انشا انشا	

از کور و مدقا و شکله بود	
نازایب و ناتوان خوشتر	روشنه و لان سنان خوشتر
خوش بود اگر با زخم بود	محمود من از با ز خوشتر
از دزدان غنیمت چوپن	در سپهر هفت در از خوشتر
دوراه و ناله های هفتان	از زرمه حجاز خوشتر
خاکان دل تو چو مدق و صند	
در چنگل شاهان خوشتر	
من مانده و کوه پان	سرچشمه عشق میکند دود
گرفت بر تله اگر نیر	زان به که کنه زخوشین دود
خوشه شکر بکوه	کرناه رخ نبود سنود
عجب است که نال و پر کشاید	باجاوه شاهان عصفور

از چشم بد معانه ش مستم	ز بهان کز به حسن صغیر
پر کن که بپایان خار و افست	سایه زین ابله نکو و
وصل نو و سوزش اهل و	خافان نام نوشاد و سر و
از خوش بختی بن گرفتار	
انسانه در انکین چو ز	
گزیور در ره عشق اکر باو	شکر ز به پیش خا و نکار
پادشاه حکم را مهر بند	از تو به پیش کرم ز به نادر
هستم از باده هفتا مزینست	چشم ز افکنده مراد خا و
مویه شکسته کجا میرد به	سایه کلچر به بهار بهار
زان لب شهرین شکر بار تو	خلج کند کام مرا انتظار
چشم به رویه نو چو خا و ان شود	

دفع



روک و لاجز که شاد و	
از بهان کل و خفت بکار لا و	در سینه کل خلبه صد خا و
در عهد نو و فادافا هست	جنه که نباشدش خا و
روان و شان بکنج محنت	بر طالع خوش و عهد دلا و
کند و نام چوین به تاب	که کرم کرم چو ایرا و
ا بهت چرخ در منزل چشمت	از راه و لمر کشت نکار و
دیگر زود جناب خفت	انجام زهر که رفت هشتاد و
دور و نوشتن به یاد و	صد چوین اگر بود نیاز و
ز و چوین و زلف چوین	روم به است چون شب تا و
خافان شجود و لاجز کام است	
انحصار انساب شکر تا و	

کرده ام تا کار من به من عجب چنان دگر	بشمارم چند نوبتی که با نام سلمان دگر
کند بودم دل صفا پاک از اندیشه	از دگر
چند روز به خاطر دل از شوق بخت	شد به پیشگاهم از کارهای پستی و کبر
خال صفا دل من نه از اندیشه	میکنم به نظر از کارهای پستی و کبر
اورم چو به نام نام ز دگر کوی بود همی و خالان صفا دل من تا کارهای پستی و کبر	
تا که بهیچ من چو بهیچ دگر	پار - سلم صفا دل من چو بهیچ دگر
بلای من نه از دگر چو بهیچ دگر	از کارهای پستی و کبر
از چشم بهیچ دگر چو بهیچ دگر	از کارهای پستی و کبر
تا که بهیچ دگر چو بهیچ دگر خالان چو بهیچ دگر چو بهیچ دگر	

را که خطای از دگر چو بهیچ دگر	شمارم چند نوبتی که با نام سلمان دگر
کند بودم دل صفا پاک از اندیشه	از دگر
چند روز به خاطر دل از شوق بخت	شد به پیشگاهم از کارهای پستی و کبر
خال صفا دل من نه از اندیشه	میکنم به نظر از کارهای پستی و کبر
اورم چو به نام نام ز دگر کوی بود همی و خالان صفا دل من تا کارهای پستی و کبر	
تا که بهیچ من چو بهیچ دگر	پار - سلم صفا دل من چو بهیچ دگر
بلای من نه از دگر چو بهیچ دگر	از کارهای پستی و کبر
از چشم بهیچ دگر چو بهیچ دگر	از کارهای پستی و کبر
تا که بهیچ دگر چو بهیچ دگر خالان چو بهیچ دگر چو بهیچ دگر	

کفش نقد دل دهم گفتا	نقد دل را نیاستدا به نقد ا
کفش هیچ سیم با من نهیست	جان نوا عهد بد دل ان دل
کفش جان بر دهنم گفت	به دو سیم راست ناپد کار
دل خالان گرفت و جا دارد	اگرش گفتا کند نشا د
ز کفش بد و هست خا خا دگر	که هیچ او بچا نیست کلفزار دگر
خدا بچا بچا از شوم که خوشدل است	ز چشم و زلفت و رخ و خطا و دگر
من ان بچم که به بیا ن فوشت بچا	من ان بچم که دهم از نوبت و دگر
تا ان رخ و فتنه با که به بچا دگر	استم انکه هم هزار بار دگر
دچم شهر خود ای بار خالان شو	
که چون نیست دین شهر شهر را بدگر	

بکن

بکوش و بکن نام مکن بکوش و بکن	نوا عهد و بیا ن از نوکتی بکوش
و بچون از من مهر و جان بچا	چو سوز عشق با مان شیا چون دگر
چون از کلام باشد بدست	چنان است که اندک است بر سر
تمام عشق و دهر کردم از بکوش	خوشا دور کان دهر و ابد اقام
شیر خواهم برون بکوش ان بکوش خالان	
که دگر بکوش دچم و بکوش و بکوش	
دخش کین ناخبر عاشق را بکوش	شوارین کول صبد کنگار
نمیت و دینا دچم عشق بر داد دچم	نارم انا دچم دچم و دچم
نکم ناگز و سکه بکوش از دچم	که خورده بکوش و دچم و دچم
نار بچون بکوش و بکوش و بکوش	نار از دچم و دچم و دچم
بکوش و بکوش خالان کد بکوش و بکوش	

کوشش کن تا سر به دار پس از آن کوی حصار	
تا هر یون و درجه آمده ام بجای دار	پایان دارد بر نهال بکشد روزگار
چونکه فراوان بود و صلاحت	بسیار همی در کشت می کشم انتظار
سپهر و سنگدل چون شریک اند	از تو بیچاره بشکند ریت بر روزگار
داد و ستاد کوی محنت و بیچاره	نال و شکوه کردیده سنا خون
از ستم روزگار دیده خافان بپایان	
کرده ز خون بازی او و صند من لاله دار	
کشد اشکار که پنهان روزگار	ساخته پنهان راه چه پنهان چه آشکار
اول کبوتر دل من صید میکند	هر شاخه ای تازه که خواهد کند
ناب و نوان و صبر سکون در دهان	از دست خدایتان فرودل کشته بهار
لنجان بدید و بود او و شکا چو	ناکام از خطا می نوش افتاد روزگار

خلافان

خلافان به بد که مژده قبول شد از ناک	
بسیار از او صند من دارد افتخار	
خود لاله از ناکش من بکشد	رو به بار است خط من بکشد
مژده وصل و ناله و ناله	از لاله و خط من بکشد
خواستن از مژده و ناله و ناله	بر سر کوی و خط من بکشد
ستم ناز چه گوید خافان	
ستم ناز خط من بکشد	
مجدد ایراد نوا صند و نواز	واجب خط من بر هر کس چون نواز
شکوه به بود چه سلاخی لاله	زاتش خط من بر باغ هریش نواز
ای نواز شایسته و صبر و نواز	روی نواز پند نواز هر خط نواز
بسیار محمود و نواز در دل خلافان چه نواز	

درد بخون ناله جگر زان	
لکا درانچان بکشم نان	کس نه کارا که به نان
رفت و باز آمد این چه بخت شد	عمر فقه که کز آمد سنان
از جفا هماره عذرت لغت	ملک دله خراب چون اهوان
کاه و بیه که در دل	نوم و زاجار بر نشسته نران
که ام کو صفت کاه میورد	سپیدام در صفت وقت نمان
سپید این مغان سنان	سپید اناج چشم نران
ناکه ناز بر دل خافان	
ناز نیکو بخت نمان	
دم تو بخان میره بخت نان	نوبه میره این اعیان
دل محمود بر دجتم امان	شد کوفرا مهر چنگل نان

مهر

همین زمانه مرغ دل به بخت	
کرو شمع بخت کند پروان	
ناشاعت چه خاره کیند	دل چاره در شکار دوان
بر دلش مهر خورشید	جان بود دست زدن نران
ناش کزیده خافت بخت	
و از خافان زنده نران	
دل زلف نوش نهامه یاف	من و شپها فکر هماره دوان
همین زمانه دور شمع دل	کرو کوه تو بخت پروان
مرغ دل مطهر بخت عک	چون کبوتر بخت شهبان
کین توان این غزل خافان	این دور افشور زمین پروان
نقد جان را نشاند میبازند	
خمر و زلف سگوار شربان	

شبهه ام که بجان شمشیر	هر که بخواهد از من پند و اندرز
و بر عشق نو دل در آید	بنا بر آن که همه چیز در عالم
زای جوان چه بلای کرده است	حد نماند ز نوکر و کار و خیر طوس
که در طوفان طوفان گردن خیزد	بسیار است که نوید بهر کار و سر
بسیار است که بپایان رسد	کلیه است که ز غایت نازوس
خواه نادیده باشد و در که	
چرا که باغ از ناز و خشنود	
او را زده و بجان ابر و ناله	چون بدو وصف نیست که در ناله
جان بود و هر که این خاکی	دل است که از آن هیچی در سر
غمزد و در و در و در	همه است که در و در و در
شد کل در و در و در	خواهر کرده کل و ناله

شع

شع که از هر خون بریده	ناشود و غاشی جدا از بوالهوی
منع خاتمان از آن لب	آنکه بنام است و مجبور شد
هسته نوین بهر جرح اطلس	بر خلاف دلبری به ملبس
ناشد چه که زین خا	اندام نو در فبا به اطلس
وصف نوچنان که در با شد	دو خط و نوکلان در سر
نوید که در و در	دو عشق و نوکلان در سر
آن جان چنان در و در	خان در و در و در
که کل و در و در	را کل و در و در
السود و در و در و در	
در و در و در و در	
فاما در و در و در	فاما در و در و در

نکند نو کندم دل را ز او شکدم	و بهم از او به بود زانکه گفتند
سزایه نو فدا کرده ام از کام خند	اوده عشق زاندم ز سبکنا خوش
مرد از دل چو تاسی خوار بود	بطریق زاندم به زار به خوش
بود از چشم و آتش چشم خوار ^{مرد}	دل به تپا در خواره به آتش خوش
<p>کریل عمر کنش از زینت خوشی کرد هست شهیند خانات سکه ^{نخل}</p>	
سنگیندم چو کوبیداش	از به زرم ز زخم چو کاش
از خجالت نکش شود هر دم	پوسماند چو زخم خدای
چو شود و زخم آرد به زنده	در کپان دوا به خدای
تاسی به چو تاسی زنده	به تپا نشو به خدای
هر که به بد حال نو دارد	خواسن از به بد حال

کلم

ظلم باشد و بهین دگر شرا	دست خاستم دگر به شرا
هر که دوه باطل به سر کای به	نمودم کشت دشا شرا
بیکد کز به چشم خورده بود	لا اله الا الله به شرا
<p>سری به شرا اوست خلاقان انکه به شرا بود به شرا</p>	
سویا با بکل ز دشا شرا	عشقدا مشکدل ز دشا شرا
کشد شمع او شود زنده	کشد زخمی دگر زار شرا
بجهت نو کرد و خود داد	مکن از زک جود از زار شرا
با کشد باز لطف به شرا	بنده دلو اندم به شرا
دل به آرد راجه بال که هست	لب خوشین او به شرا
نقد خاله کدادم از به شرا	می سپارم به ز دشا شرا

خط و مدبش بنگنا چکند		سبزه رطوبت کازا درش
انکه هیچم نمیزد خافان		
از دل و جان شکسته پادشاه		
کره نم ناخبالن را در اخوش	زخوب و خوشتر کردن فراموش	
دل از تن بریده و از تن کنده شده	نوبت با درون مهر و مهر و مهر	
بهرگان ایستاده من خدایکشت	زخم ناکزانی ای به به مهر و مهر	
برای کوه که اول سبز گشته	زخون دیده لوح سپید و خوش	
زیبکان خدایکشت افش حبت	بدل انداده دیان سپید و خوش	
قبایه کعبه ای کرد خافان	زهر و ناله انداخته و نصیب شد	
بجای شیره در کفیه نشسته		
کتابه طایفه ای که در رخ بریده		

مصور

مصور پیش چشم شد پادشاه	چو شهاب صبح کردم ناخبالش
بیایه نور و سر نهاده	خوش اندام که کردم پادشاه
از آن رخسار و ایر و لوحش الله	طیام نامه بدست در فرمالش
عجیب خط است و در افشون نکند	خدایا زلف من انکاش
زلفهای خیزل بطا بر دل	کدامش زلف نباشد دانه خالق
سرم کردیم بدیل چند انکه در خفا	مطابق شد جوابت با سوالش
غم خود کن مگو بد به بدشت	نصو و نهوان کردن حالش
شب مجازات میدان میکنم لب	ندادم جان جز او و وصالش
نظر رقم بر تو کرد خافان	مکش از آنکه خود انفعالش
این انکه بوده از سرم هوش	خواهم که بگریه در اخوش

با یاد تو یاد هر دو عالم	بکاره ز دل شده فراموش
چون من بخش عبور بستان	به یزدان دلاکوش و بخشش
کز غمزه صد شکر چو نهانست	و زهره صد زنده سنا و روش
این مذهب عارفانست خاقان	
ز تار و پود زنده معشوقش	
نسبت بر عاشق و سکن نظرش	نظر به جانب سرب گزینش
سرو من کل تمنا بود و ما د	که رسد دست خزان بر شمشیرش
جان بلبل بعد از بکاش و به	بلبل و دم به چون شکرش
که فیل دو عالم نیست	از روضه سنا کوه بر کمرش
کر سجد می بویصالش بعبودیت	رفیق از یاد غم صد پیرش
بخت از روز هم اغوش بود	انجمن از روز که بودم بهریش

خوار

خوار شد و کرد عشقش خالق	
عشق و ایست عنایتش	
دل نشد بابت هر جانم خویش	من ندادم بهر سوال خویش
سحر بدشت به پیش فدای	منفعل خواست در عین الخویش
رحم بر من و بیداد مکت	با توایم بنواغانه خویش
بر من از تار نگاه کنده	کشته مغشوبین بپای خویش
خال رو به دره و اخطافان	
صلح کرد است بداران خویش	
دلاور نام و دین که کافیه است	مخوام کشتن از تو و نخواهم کرد از او
نور و دلوغاداران بخیران پرده	نکو و بهر جفا کار به نداده بادا
ندیده غمزه در دل از بهرینا کو	زخمت بهر شکست اسنان در لاله

چه کرد از رشت خیزد پند اندام کرم		روان از بدی و بدی چون خون فرهاد	
کنند هر خطبه خافان مسکین را		زاد	
خدا آید مکر از آن شب بیدار گشت			
عمر شش بنامم بردل شتک	زدم از چشمه ها بکلاه برستان	روان من از پیش منزل بمنزل	کر از او خون من رنگ فرستان
مسلم هم بر پا کن خناره	ندامم بر سر صلوات تا چنانک	بناب زحیم زلفت نافه چین	بر شاک از زبان دورین نقشان
دل ز شکست میسر هم غم دوست	نکرد خایه بر این خانه شتک	اگر خواهی نواز به چنانا بیک	دو خم کشد دارم چون چنانک
خنانه داشت دل دوشنبه پاک	رشد به ناله مرغ شب هتک	بگویند بایه شوخان خناره	

کنند

کوشش از سر به بهار و روزگار			
ناله تا چند کنم از پله تا دره	کوشش به کد که فکر برساند	بار خرم را بدو را بر چو آمد بکشد	نیز ازین نیت چوین کس بکشد
بار خرم را بدو را بر چو آمد بکشد	نیز ازین نیت چوین کس بکشد	بار خرم را بدو را بر چو آمد بکشد	نیز ازین نیت چوین کس بکشد
بود آما که کله غم طربان خافان	بار خرم را بدو را بر چو آمد بکشد		
دارم چه کنم و ستاد را مصلحت	زافک اکبر شامش و ناله با بیکل	اگر خواهی نواز به چنانا بیک	دو خم کشد دارم چون چنانک
خون من سببه به چکد و مبدت	کر غم و انت خندان جفا بیکل	خافان را از این عشق پر خفا	

بک دو کوه و کلشانشانم	دختر ارشاد و دان بر دل خار آرد
بر دوان پرستم که صدمه بر کافیه	ز بهر زرق و برق و نور و در کجاست
من چو برم این ناله زان با ره پندار	چون نامت چو مرغ برین بار عشق
بر کرم ای صمیم من هر که که در خفا	دعا ز تو در سجده من به لاجورد
ای صمیم خودم ماه و روز و خفا	کردم چو باغ و بوخور و جفا
بر خود بر لب هر که مستی بزم	ظلمت ناشده خفته بر پیشانی
نام از بهر مست اده ام بریم تا نام	چون سیدکان اینه اده از خفا
روشنی زان ز بهر از بهر و صبح	این براس که در بهر با : و به نام
هر که بچکد بهر زان بهر با نام	
زاهد چو بهر صمیم خفا که بچکد	

دختر

دختر نیم نور و نصف سوخته	زان شعله ای که خود او خنده بود
خالی ره جو و سوخته راهم عجب	از خورشید نوبت که سوخته بود
بقکافت لبه چو جفا جو که در بار	از خیمه کا از بهر نوازش و خنده بود
دو مکتب عشق و نوازش که در بار	هر عالم که در دمه سزا و خنده بود
خامان عشق و نوازش که در بار	
ان طالع که صدمه شد که اندر خنده	
کریمه نیم نور و دل از نور و کجاست	چون مرغ بر شکست در دام نوا
از دست بر دوان شرکان تو چو نوا	ان مسکند کلان ان مین و نوا
دختر که در نیم نور و کجاست	ان اده زود و نوا این صبح و نوا
چون که نوا و کجاست در نیم نور	چون از زود و نوا و کجاست در نیم نور
دختر نیم نور و دل از نور و کجاست	

دل که خفته درین کفتم بکن	
وفا گشتم جوهر را شستم	از راه تو که در شستم
بیک دلم خنجر که شستم	دلطف ترا سپید نهاد شستم
نور را بر دلم بفتد زان	دل و دیده از مهر تابا شستم
برون کردم از سینه ام آینه	بچرخ زهره بنگار شستم
چو طالع بر ستم	ز عشق تو از آبش آفر شستم
چو خوش گفت خاندان طهران تو	
کرم خردش را مرده افکاشتم	
بر تو چه از تو شواخدا داد تو	بهر دلم خطه بر خلد تو
عز و هر کشوری باده و کیش تو	اولین منکر کند جادو تو
دوش زلف تو در دلم	ست بود اینه بکدام صفا تو

سوزن

سوزن شد از دل و دلم بکن	
وفا گشتم جوهر را شستم	از راه تو که در شستم
بیک دلم خنجر که شستم	دلطف ترا سپید نهاد شستم
نور را بر دلم بفتد زان	دل و دیده از مهر تابا شستم
برون کردم از سینه ام آینه	بچرخ زهره بنگار شستم
چو طالع بر ستم	ز عشق تو از آبش آفر شستم
چو خوش گفت خاندان طهران تو	
کرم خردش را مرده افکاشتم	
بر تو چه از تو شواخدا داد تو	بهر دلم خطه بر خلد تو
عز و هر کشوری باده و کیش تو	اولین منکر کند جادو تو
دوش زلف تو در دلم	ست بود اینه بکدام صفا تو

دشمنش من زان شبده ام

دوبل رحم هر دو بر کند ام	نواست دگر دو خواوند داند
بشمار حاجت نماند مرا	که از زخم بخون دجان کنده ام
بیاد دایم این زال رسم شکار	کند ز کب و سب و خاکنده ام
بیا بر سرم نماند اساک	که هر فلک ز کمان پراکنده ام
بیان زخم شو جان بدادم دایم	که نازنده ام از شوهر نداده ام
چو کفتم مکن ناز گفتا نمان	
که خفافان بیخت شوزان ندادم	
انستم روزگار غم خورده ام	رو به تنم نداده ام ز ناله دل مردام
نازه فلک دایم رسد سر چاه کجاست	کل بچن ناز شد من ز غم اندام
میگفت ای ماهی نادم صیغ شاد	که قیامدم بخواهر غم فشرده ام
سپید سر شکم به بدن کرده چنان	بکد دل خون چکان در غمت ^{اندر لبت}

دل بر خفافان سپاد لب خفافان سپر	دل بکفتم بگریه غم شو دیر ام
ای آن اگر در غم او جان دهم	در عوض لقا شو جانان دهم
جان چو گرفت ز شوزان هر دو	غم بخور ای دل که نه از آن دهم
جان چون ز رفت با جان نماند	جان به عزیزان دوزخان دهم
فهم هر آنه او غافل نیست	کوهر اشک که بدامان ^{دستم} دهم
رو به شوزان دهم مر جان	مشکلم ایست که انشا دهم
گفت سزد که دهم ملک چیز	و غده وصلی که خفافان دهم
کفتمش ای چه چو میسر شود	
مملکت ملوک سلیمان دهم	
دین دل خود ز کف ز در طلب	در طلب جان ز من لقا بکف ^{اندا}

ظلم بود کام من کرد چه ایستم	من بنوان یک تنه هن رچند ادا
چند شیشه ز غار غ انا ادا	من و راضی خیز که انا ادا
نهیست مرا در غف فکر و چشما	از هر قید یا غن ادا
کرده مرا بارها و زلف زلف خورش	ساده و بے یمن که باز در طلب
نرو محبت شیا نایبو کرد و عشا	کر پی جان با خشن دوری ادا
<p>ناوه بخانان رهدش اگر نهشت</p> <p>و هر شود و در خان بهر خشان ناوه</p>	
باده کار و زلف سینه پیوشم	نور کردم که در کن هد بکر نهشم
سافا و موم کل شد م ناوه	ناباک جرمه به هر و چشما پیوشم
پیر پختا مرا دوش طلب کردی	حافظه بند که دختر مذ در کوشم
بلبل باغ نویوم بکر خا ادا	کن جفا ها تو در کج خن خورش

مناجب

مناجب ناره نشاند من بیک	چونکه ان ناره شوفت زانل مبد
<p>گفت خالان بر شا بار خدا با چمن</p> <p>کله دار به که بر دیش م کلکون نوشم</p>	
کاش من در دقا تو بخار دامن	با نوا سهر و دقا کلکون مبد
عشیر از عیش که راه عیش کردم	اها کن ناره به به به به به به به
نچا شین شد تلف به به به به به	از به شین به به به به به به به
کله عیش و خوشی کردم رضا بودم	چونکه را بان خوش جان بر کوشم
سند که سکر دم اده جو خود را این	همی و موی به به به به به به به
نچو عشق نوم شاسید با زویم	رسم و اسفند بان ساوچمن
<p>گفت خالان چو نشاند خا ادا</p> <p>من رضا بودم که جاد و چا پرتا</p>	

خداوند تو جانان چنانچه	بیاور از چاکم لاله را و از چاکم
شور و خفا از برود دل از او ^{دل} و غل	بیاور که دل بهر اورد از چاکم
غم که از تو بجا افتد ^{دلین} هست را بعد	غمت که هست و کریم کس از چاکم
دل به یو عده وصل و یو شادمانی	تو خود بگو که غم انتظار از چاکم
<p>کوفتم آنکه غم دل خزان کنم خافان</p> <p>تراوش مرده اشکبار از چاکم</p>	
آنکه خان بر شوفا ناله دلی ^{باز}	آنکه در پیش تو پیش از هر شادمانی
از غم تو هر شاه بگویت تا صبح	آنکه خون کوبد و غلالت دل را و غم
چه خبر از این درد و حکایت ^و	خفته در پیش از این نو و میدان
<p>همچو خافان شب هجران تو باه و وفا ^{تو}</p> <p>ناتوان خفته و دگر تو میدانم</p>	

چن

چن چون بخت شاد و خوشم	فشنه بر عذار لاله شبنم
ز بس نداشت هوا پیش روح افزا	همکوبه بر لب تو دل غم
دهد جان مرده را ^{بنا} ز	نیمش چون دم عجب مریم
در آب شاد و خوش و خرم	بغضاک پاهای آن جانف مدغم
بر باد بخت چه ابد بپای سپید	نوبه وصل و یار از دعا و دم
<p>دلش از طهارت انبیا کل پاک</p> <p>دل صد جان خافان را ست خرم</p>	
عبادت تمامش بخواه ترا خدا کنم	خان از وفا تو انوای چوفا کنم
جان زاسپ و راه بگویش بپند	کمر کشکان و از به عشق و سلام ^{کنم}
دام که باشا تو به بین عجب چمن	بیکان از این به نوصد شاد کنم
هر لحظه ام سراغ طبعی که در ده	این دردش من بکرا از او کنم

صدق دارا که شمع زنده نیک میگویم	کردار من شودست نظام دهان کنم
بر جان دار خوش بختان تو ای صدم	دانا اگر رعنا تو باشد چنان کنم
دشنام از زبان تو خافان شست بکند	
من بنده ام هر آنچه تو گوئی دهان کنم	
نعت هر دو جهان را بنویس و بگویم	از خدا هر چه بخواهی بمانا گویم
کشت سرباز تو امید بختان در جنگ	ای صدم و دایم عشق تو پیدا گویم
لطف فروز من هر دو جهان را بگویم	خوشتا تو از هر چه بمانا گویم
کرکشی و درین بازیچه فنا و بقاء	زهار و دست تو بر خوش کوا و کز
بر طبع از تو نوا و جفا از تو	خوش بختی که من از تو نمانا گویم
ظلمت تو از حد و دشت بختان امان	
هیچوا نیوب بدر و تو مدام گویم	

هر شب

هر شب که در این خواب میگویم	بر خیزم و از اناب میگویم
اذا نشیئت من بصره	دل سوخته و کتاب میگویم
از نیکه گویم ز بهر دست	عالم هر چه از اب میگویم
کشتی که شمع بیرون است	از تو مگر بخواب میگویم
اشتباه عالمی بختان	
از شاهادی خراب میگویم	
بنی المصطفی و بختان تو ای صدم	شعبه صلیبی تو بیک بوی صدم
دم رکب و بختان تو ای صدم	خدا جان و دایم تو ای صدم
من از بیدار تو هرگز بمانا گویم	چو گوید که بیدار تو ای صدم
خدا مباد که تو بگویم در بختان	بنا بر تو شد خندم بختان
ز دل بردن نمانا بختان تو ای صدم	

بسم صید هر دم سبک دران شاهین	
عاشق دلخند را سبک بجز صفا	کلام وصل نام دادیم بر خرام
مرغ و لوبک شد خط و خال	داد نهاد که چیت دام نهاد که کما
سحر نیلاید و کرد نظر و مست	چون که کرد و در چمن سمن نهاد و نام
تسبیح و قضا کجور رخ کف افش	کل هر جوئی را طاعت داد رخ نوک
نصیب چو حالان کجور و صفت عشاق	
نار و موه عشق نادر خط و خط و روم	
بلاست بلبل دل زار و مست و دل	بیا لبت بیا بیت بی جان و دل و نام
دختر از جان سپردن چاه و بکر	در آید و در بخت از زنده شکر
مستخار چون دل چنان در چشم	دوام و در دل و زلف باغ و کشتا
صبا از من بکجا افتاد زلف	دل که کرد و دایم بر زلف و پید

نور

نور پیغمبر خندان و اعیان نور	
چو پیغمبر عدل باغی خور و آشکار	نور عشق انکه سبک مارا چو پیا
نصیب هر که شود بد نام در عاشق کشته جان	
هزاران از جان بر خا تا رخ خود و صفا	
از غم تو تا کج حال کس و بخت	وز سحر تا بچند خون زده و چین
ناله و فغان و زنده گری و مسک	شوق اهو بود و دل و بکر و چین
کرم را پیدا است و زنده گری و مسک	غایت صفا و کف است و چین
اهو و شکر و زنده گری و مسک	بیشتر تواند کجا را نور و چین
غیر از خاتمان کج و کار و هر غایت	نیم بار از سپهر کشتن و بکر و چین
بیدار و ظلم و جور و جفا و ستم	رخ که زد و سبک صدم و چین
مکرم و کشت و دایم و راجع خال	نار و سبک و سبک و چین

خواهید که تخت شود بر تاج کمان		و اهد بیا بکند و جام جم سپین	
خاقان خارا را ز پی تاج رنکاه کن		تا چند عشو ده بکرم جلوه هم سپین	
بدست خاقان خوان کرد دست	مکر بیا نام خوان کرد دست	وصل تاج کجایان ز کیهان	این تاج خوان خوان کرد دست
چرخ صفا کرد بدام صفا	بجوینا خوان خوان کرد دست	دل من بجز از تو نهرا خواست	کشد و بید خوان خوان کرد دست
بیش معصوم لاله امروست	بجوینا خوان خوان کرد دست	ببین تا که خاقان اسبابند	فد بر پا خوان خوان کرد دست
از تاج وصل و بکد ز	صدا صفا خوان خوان کرد دست	میکنم خان بیوسه سودا	مخوان نام خوان خوان کرد دست

سر

سر پیمان نام و خاقان		است کلف نام خوان خوان کرد دست	
خط کرد بدهان چاقان	خضر دست کنان اب جویان	نهرت بدلم رسید بشکست	و انگاه کرفت خوان بنادان
ان هر کجایان این و است	جای خاصه اسپ کشته خزان	دو صفت و نوظن ماند جان	دندان تو عقل ماند جان
سر مایه یاد شاه میاست	لعل تو چو خانم سلیمان	اگر چه کسکند و نش طلب کرد	
ملک دلفان چو ازان قشاق		پادشاه آکخورد از پادشاه	
صحرای خانه نو باشد و کمال		کشد از لطف چوین و خازن	

زوی ایش بدل زخو و اکوین	بنیالیم پنا خاکه رش بین
هزاران همچو من از دست جویش	فستق داند تو اهلان بر دست بین
خیمه پید ز حال داند خواهم	خون پادشاه بر سرش بین
عشای از ملکش اینجا از صیحا	
بیایا خاندان لیلی بر دست بین	
بدین دل که خون فشانده چشمش	هیچکس باز پنا خواهم بین
در فران خود را با خاطر اکر	از برای خاطر اینجا سکندرا بین
دل و بیدار که مرا با دست	دوستان دهنم کس پندار بین
که نواند گفت خاندان ترک عشق و	
کز نوئل دینش اکر چه سبکبار	
بندی فبای طایر داکن	پراهن بوسه فبا کن

ان کاکل مشکو به بکشتا	خون و دل اهو به خاک کن
رو بیکه اهل بخار دل چو بخوار	این سبک شکسته بر رها کن
زان لعل که هست عجب کرم	رو و دل و دستان و داکن
عرب چفا که علفات	
ناچند به فدا چه وفا کن	
مکمل به و روقه خود خورشاک	غبار رنگین و فضا پ سوا کن
مصر جس من به من هر روز	در شک خور بدل بوسه چفا کن
اکر من خنجر منم و برده او	دله شیرین اکر شد است پدا کن
اکر شاه و سلاطین و اهل پنا	زین بر و ن شود زلف ادا کن
سراغ چشم من از خضر کرم	چفا به طلیح از لیش فضا کن
اکر قبول کند باران فوا چفا	

دلبر اجل و صبر اگر	صبر و کمال بدشت پیدا کن
دل کس را نبرد که در تو	نه کوه نه کوه نه کوه
جود از حد بدین میری بچند	باز من خسته دل مدارا کن
نزد منا بجز در بران ناکه	بکوفان غل جود با ما کن
کوه وصل بار آید خواهم	
همی خفا مان در و در مان	
ندارم خیر از من و در من	همه از در و در من و در من
سپهر من چون کرد در عشق تو	بکس نیست شد هم او در من
فرز کن کرد از کربا هم من	ازین اقباب پر و در من
نویا از سرم ناکشیده اجل	بیاد دغا امید هد کس من
بود دوا و حسن چو خافان	

بشد

بشد و شد و شد و شد و شد	
خوشتر شمس و شمس و شمس	بکوه شمس و شمس و شمس
وفا از چند با یک ناکه و وفا	جفا با شمس با ناکه و شمس
بیا دامن و نادر و شمس و جفا	جزای خیم نادر و شمس و جفا
چون بیکو و شمس و شمس و شمس	سراسر و شمس و شمس و شمس
زخون بیکو و شمس و شمس و شمس	کد با و شمس و شمس و شمس
ندارم خیر از من و در من	
اسپهر که خافان و شمس و شمس	
باغ و شمس و شمس و شمس و شمس	صد بار و شمس و شمس و شمس
روال کوفین و شمس و شمس و شمس	اکثر کرد و شمس و شمس و شمس
هر روز و شمس و شمس و شمس و شمس	شاید و شمس و شمس و شمس

کر بخیر میزند هیچش مگو	در میوه همدلست در میان می
مائل و خادون او ایستاد گشت	لن انوال البرجی شفقو
همچو نقش و دین احوالت	در نظر هر چند ابد غیر او
رو و صفت حسن شکاهین	با سمرقند بگویم مویو
از دود خود شکوه و بر مران	در بند نایبند تا که کو بگو
بند و دین برود پریشان	در دین نام یکین شسته و شو
ساقی از جویان بگویم	
دفعه شوی خافانرا بشو	
مزم انکر که دهد جان و دار	و سکاره بجا است گرفتار میو
بوی دهنش و جان ز جفا خوا	جمله آباد شد از دین بمانیو
عهد کردم که بچاند و دگر دل	ندم تا بدیم خان بوفاداریو

کر کچه و یوز و یوز و یوز و یوز	بکجا شکوه توانم ز کشتار میو
الیا ایام از آن پیش نواز و خفا	
کوشور و دود و افزون و پستانو	
به هدم سلسله کبکچو نو	تا نکریم زدمر کویم نو
چند پشون نو و یازاب شون	منگشده از هر طرف میو نو
بلکد ازین مشت شرا آفرین	سوحته عالم همه از خویم نو
کعبه و بختان ندامت کجاست	فلا یمن خیلون رویم نو
همه از این سبب خافان چو برین	
نهم کجاست از ابریم نو	
دل سپردند پرفرو نو	سرمه پامال نوسن نو
خسرت خیز و دگر دارم	مهر به خون من بگردن نو

نمنا مرغ پر شکسته دل	جر سر کویه ارانشین نو
ابد ز این ناله نایک که بود	غلام در فغان و شبون نو
دل و دهن - عیبه او کف نهان	
و داد از دست چشم رهن نو	
نخوش چهره نهر غمکان نو	یازده رجا له ن چمنان نو
کرا ابد از دل که ابد برین	ازین سه پنجهان پیکان نو
با این اضر پیش مرار اضرین	چهار اهرین کشته چهران نو
در چهران او دهر شو نهان	زهر سوخته نهان چهران نو
برین کویه و اینک بیزان نهان	هرم کویه انزلت چوکان نو
مکوا اصباح اصفافا که هست	
برویشان زلف بر نهان نو	

بخرام که سر فغان خاک کشتی نو	او بخت از این جامه ها این بند دنیا نو
کهنه کبریا که کف برین نهان	عالم همه میبایستند باله بران نو
عبد است شود طاعت او روزی نو	بر خیز و نهان کن عالم بعد از نو
از صبر بنم و زخم و زلفش عجم	من بن بیضا دام چو شود نو
خامان و در این سید دگر می نو و او کرد	
از این نقش کشته این بود و فغان نو	
انگل چو دل به خون میخورد	بکشته ز نام او باغبان نو
کویا که خاکش من در ده وین	کویه تلخ لعل شکر بار نو
باردست بر دلت که چراغی نو	ای دل که کویه با زبان نو
دارم ز کوه قناری شکوهان نو	تار از زبان بخوبی که نو
طراوت پیش این که از بهار نو	این دل که نو طره طراوت نو

بکد و طبع پیش از نه بالین که میخانه	ناچند نه بالین دل به جا بسته
خاله هر چه جویند تو را بسته	ناروب و از چنانی که تو را بسته
در خنده که خال شمع بر تو بسته	ابد له کو به نارنج نار بسته
مکتب که بشکوه که کمر آگشته	
خانان نودل سیاه دلاز بسته	
حاجه خندان شمع خندان	دل شاهینا هر ترا اشتهان شده
سرمه سار و آه خندان در تو	خاله در تو نواج سر سر بران شده
خوهر هر ترا چشم که ناسم کرده	بر عرض و مباح تو با بسته
از چنانچه لبران زبردست بسته	آن دل هر از بر تیره ناخبران شده
صد شکر نه اهدا که علی بن ابی طالب	مغنی و قنداره هر سر به خان شده
ز جنت چه میبکشد که بار به بسته	سیکان نه برشت نودل استخوان شده

جان

جان خواستار بنو نادر به با بسته بر تو	
خانان بدو که کنگار شانه را بسته	
هر فلان من مسکن چه بیخ بسته	که بکشد زون کار را بسته
بر سر کو به نو که کند بر باد	هر طریق به نکر کند بسته
سرسد با هر زبانه به جو بسته	هر کجا افتد عشا خور بسته
چه طبع دار به زین کشیده بسته	باج هر که زندهد مملکت بسته
دل خانان وفا بهت به بسته	
ناکه بامد خستار وفا بسته	
خانان کو به نودل به بسته	کو به نکر عصا کش کو در بسته
از یکدنا رغب ما به بسته	درویده هر چه ز نوصد بسته
هر که که جوید که ریش و رفته	پیشش حدت روز به بسته

از آن انکه صد خندان خطاشک		زان شهرها می کجاست کار کرد	
از چشمه زکاه خدا را که در		خافان بدیش با عجب می خیزد	
هرگز که زان لایه می شود		که نه به کجاست ان لب مایه بود	
زان چشمه مسته می کجاست		با بود او چه هرگز که تن لایه	
کشته چشمه ها را می خیزد		بر خور هرگز که زان لایه بود	
هرگز که زان لایه بود		همه این ایام می خیزد	
ناچند خافان که می خیزد		هرگز که زان لایه بود	
از شد و خافان می خیزد		و هرگز که زان لایه بود	
از مسلمانان که زان لایه بود		طاعت زان لایه بود	

پیش

بخواند که هر خندان نظیر شد		افزونان بکس که می کجاست	
ناچند خافان که می خیزد		سرد و طبع ندانست با هر کجاست	
خاک رویه و زان لایه بود		شوکت بجز و ملک و زان لایه	
همه جلیل بجز بر سر کال لایه		ابدال از دست شو چنان کجاست	
از کجاست خافان که می خیزد		زان از چشمه زان لایه بود	
بکند زان کجاست خافان که می خیزد		دست و زان لایه بود	
بر خافان مانظر ندارد		بر خافان که می خیزد	
ای ناوله می کجاست		جن سپه من سپر ندارد	
وام از لب العل او خافان کرد		ای طوطی اگر شکر ندارد	
ازادی بند زان لایه بود		ای می خیزد زان لایه بود	

ان کو پائے بر سر چو پد پائے	خداون آکر پائے نکا دیم	انکے
نامک کد امدام برار ہے	سچم خزان دھپا پنا داری	
مکوان بھی من چون زندہ مانا ہے	کرسن خود و دام زین شرونگ	
مکن کاوش و بزرگان و پندار	مکن کاوش و بزرگان و پندار	
دیندست پائے نام تاکہ ہم	او پند پندام و پندار و نکا دیم	
خافان چون کدرا دیم نظر کن		
اکر خواہم برینے خان سپا دیم		
ما دوسر ہوا سے دیکر سے	کچا سوزاے ناہج و افسر سے	
اکر خورشید بر چرخ برینست	نرا منظر اندازا لاس سے	
لجلا شہر خان مہوان کھند	کدرا شہر و شکر شہر سے	

ما دوسر ہوا سے دیکر سے	کچا سوزاے ناہج و افسر سے	
اکر خورشید بر چرخ برینست	نرا منظر اندازا لاس سے	
لجلا شہر خان مہوان کھند	کدرا شہر و شکر شہر سے	
ما دوسر ہوا سے دیکر سے	کچا سوزاے ناہج و افسر سے	
اکر خورشید بر چرخ برینست	نرا منظر اندازا لاس سے	
لجلا شہر خان مہوان کھند	کدرا شہر و شکر شہر سے	
ما دوسر ہوا سے دیکر سے	کچا سوزاے ناہج و افسر سے	
اکر خورشید بر چرخ برینست	نرا منظر اندازا لاس سے	
لجلا شہر خان مہوان کھند	کدرا شہر و شکر شہر سے	
ما دوسر ہوا سے دیکر سے	کچا سوزاے ناہج و افسر سے	
اکر خورشید بر چرخ برینست	نرا منظر اندازا لاس سے	
لجلا شہر خان مہوان کھند	کدرا شہر و شکر شہر سے	

نکند ز غم که اهل این شفق چون	ایز آینه در آینه و در شاخ کجاست
کفک که کثر زلفت و لنگا شوم باد	من بد و منو سلطان حکم آنچه
طولی نه و هرگز نماندند در دنیا	وارد ز کجا طویلی این خوبه و دنیا
خافان شده و در عشق لیلی و شخود امیر	
دل باخت چو بخون از غایت دانا	
دوش ناول بکج شفا	شکوہ مکریم از پریشا
کفک نام که زلف عشق بکوی	کفک ابدل که صبر نوا
کفک بکد از پنج پال کد	شعر عشق جز و پها
کفک او چه و چه درین داد	نوسن از همه را
نوبها از پیش که من رفتم	نایابش کم سرافشا
دل چو پشید ایتض از من	

کفک

کفک که در در که باریک اوزان	
خوش که در دینان آورد نو	مست که شور و در و پها آورد نو
خوایان کند بملو لکن در دنیا	انکلا که بلبال و فضا آورد نو
فرکه که بمرغان و نورم و در شان	پوسته از چفنا بکمان آورد نو
بنا و عشق و به طبعیم چارچا	انکس که دل بر دودان آورد نو
خافان اگر مدح بکویان کن	
انکس که نام این بان آورد نو	
راوه ام ناول و خواشیم	ابرو فغان شده از سنان
از دل زار و اسیر چو فغان ناکجا	ناخود و بزم ریتان نصیب
خرم و فغان نایابش کد	چون شوک طالع فرخند
چون کند زنده که از دست شوخا ناکجا	

سینه خیز ز ستم دل و عجباً بشکست	
بر پایی شوخ خونم را بر آید	کوانه بکند ربه نوکاهنگا چه
مکن فیهل و فسلم که نبود	زاجرد و ستم جرم رکنا چه
بشفت زلف و دلشاکلگو	بود بر حال من تنکو کوا چه
زفکان میکند قصه در لعلها	نکند به صفت در می او کوا چه
عنوان ترک بند	
<p>این آیات در کلامی که چند است که نظم ترک بند عهده زبانیافته و با طو و لغا و با من و لند که با غلبا فکر من با یوف و از فضا ایضا یکله از صفای از داشت و با باز هوا به بر ان که بر نماند شده هشتا کوهرین پیشا هر یک به دیمه گذاشته</p>	
ترک بند	

عنوان ترک بند	
عزیز و شای من فتمه بر م	رجه بینای جوان که پیرم
دارم سزا که یو به جلد بنا	دو پناه نوافتم و میسر م
ایستادم دیده مردمان نیز	دانند بچشم نوا سهر م
چشمان نواز کم برد و ل	مژگان نوبه نند به نهر م
رجه بینای ننگار و چه	
بر عاشق دل ننگار و چه	
ناست خدایک بنات و سینه	فضل داد و لبران شکسته
چون دوسه بیکل نظاره کرد	اندک بخون دل فتنه
ای شامه محوش و لالام	و به دلبر و لکش خجسته
میل و یو و اکرم بختی بر	فاصله دوا بهم و پاشکسته
بختین و سحر و یو و چه	

برخی از لطیف سخن ما بین	
ان سحر فغان چو در چمن رفت	که یکه دران من رفتن رفت
با آن قد و رخ چو در شاخ	و دنیای تصور و سخن رفت
انچه در خیمه افتاد	خویشا ز دل غبار من رفت
در شعله حسن سرگشته	و دانه ز شمع اخگر رفت
ان کسب کسب در کنگ	
افزاده قامت بلند است	
وصف شو چنانکه در شاه	تو بان چو سار و نوبنا
ز کان شور و بخت خون دلها	پشیمان تو سبب هد کوا
ای آنکه بعد نظر سرور	و نه آنکه برخ عدل نا
دایره و نما اشارت بر کس	پوشش اگر نه کاه کا

من

من کشته ناو ک کشته	
من کشته چشم و ابرو است	
عنوان ابیات منقذ غزل	
و غیره	
طراوت منظومه و لطیف و مؤلفه این صفات نافه نادر ابیات	
است که غزال نکرک خست بر بخت و بخت	
در مضاعف غزل غزل جسته جسته و نادر ابیات و اولی که	
برایست ملاحظه معارف و صلاح الفاظ از لایه لایه و نظم کجاست	
هر روزی در میان لفظ و معنی	
و هر یک از این دو جمله	

افراد منقذ

خط کشد زلف کز آفتاب	خط موی بر عجب اشباح
حسن دیگر بر لب او آفرود	قمار بپای برون شد از عجز

وله ایضا خلد الله ملکه

چو مشک کوی بلبل سلاطین	کدو ز کشت بر دشت کزین
شب که بود ز هیبت چو دانه بوی	کنون فصل نو آمد چو دانه بوی
آن دلفریب ز دلیلی و وفا	کدو کدول ز دست نو آمد چو دانه بوی
دردم نه کاکل است که در دانه	و اینم که در دانه بوی

وله ایضا خلد الله ملکه

زایر کعبه به بند که چون	از خرابی مغان مپا بد
بسته ز نار و کسسته	دل و دین داده چک مپا بد

هر قدم عکس کنان مپا بد	رو خدا است با سلام ز کفر
پیش نشا نامان مپا بد	بسکه اندر رخ جفا زده در عین
این دم از دهن کنان مپا بد	عزیز کرده بنفوس خفا

بفضل نام و سیم و کرم	نکوه چرخ کشته مشین نام کند
بر دشت فصل نو آمد چو دانه بوی	ز ناله دانه فصل کرم بجای کند
اگر ز لایحه حریف دهر زان	بانعام نواز بجزین حسام کند
نکوه چرخ کدو نام و دانه	هزار کدو اگر نکر نام کند

کف کعبه بیکر دل را	ناچند کشته ضحاک و فراد
کرم کدول از کشت کرم	بر نار و کرم بنوان داد

مهر خنای صبر خاصه سحر آلوده	سحر و جادو که شد کار نو با
جان چال شده از سحر لطفان	دشمنش که نیرو و دلدل بر جان
لااله الا الله نور شد در کعبه	از چشم غزال دامن صحران
دار به بند بخت چنان گرفتار	که از کند نو او را عهد رسالت
وزن نوبت جفا بر این پیش	که شیشه دل من خالی شکست
زلفش نور افکاره رهسپار بود	من از عهد ایچ نورم این چهره
پیا سحر شد از اشک و کوه	کنار دامن من چو پیا و گلشن
ز شوق بوسه دهم زدم که بوی	باده من کل نو خنجر از دامن
عجب دلم افکاره بچون مکر و	چو لعل و شمع من بچل نشیند
دلم از سحر پیرون شده کربلا	دلم از آتش بختان انان
پیا سازم دل هر کس بر آید	اگر آید بیالیم که ناچاره

بنی

بچه دلم که با من سلیمان	آتش که صندل و من عاشق
علاقه بکف حاج کفان	ناهر جلق آورد اندر کف
نیمه و مردل رسیده چهارم	صندل بختان آمده از غنای
زاهد و معصوم و دهر	بن بوی که از کف جز زانو
باز بخت بختان	باور من کس شد دل من

شاهان نکست	رخ دل و طبعان
نور شد از لعل که با صندل	نور شد از لعل که با صندل
دلم با دلم شمع و شمع	نور شد از لعل که با صندل
دلم با دلم شمع و شمع	نور شد از لعل که با صندل

نور است آنکه نشیند به لعلش خاندان	روح شب اگر خال من نهد و بسا
از عطرش من بگویم غنای فلک	شکر در شمع شهرزاد هم سخن میکند
اگر پایاد هم شد چو عمر کار من	شمار از راه دور دنیا لعل من
شبها از هر دو بیت و ام کردند	پیر آنکه ماه تابان نام کرده اند
مرا بجنون ز لاله شمره اند	مرا و سوا مرا بد نام کردند
حلاوت که خضر را از مرغ بوا	کبک کشد ز مرغ و گشت مباد
دو سپهر را از بکشد و در من بماند	از چرخ را بپاید شکست و بکشد
بیت و پادشاه من از هر دو شکست	دوستانه با من و بکشد و بپاید
دله از دست او به شکست اسد	تا که از دست او کنم فریاد
از شتاب وصل شو ابد و	در گذشتیم هر چه زاده باد

هر که بوسه نشاند ز شوق	بکشد دل و کمر نخواهم داد
میخواند شدای خود من نام	کوهر به را بدست طغی داد
نظم کلام کار ما به میکند	جسم بچکان زندگانی میکند
اصحاب چون بکند و بپایند	آنکه با من سر کرده میکنند
کوی سده جلاله خاندان	نهیجا به خان فشان میکنند
اطفا که کرده بدید دامن	که رضا از طبیب شد پیمان
کرد و شعله چو دود و دگر	قبر مپایز از دلایل و نهان
ایچان من زاده من مباد و بپرس	
رحم کن بر احمدا از خدا بپرس	
سر که کجا فامش ز سپا او	مطرب ازین سپاه گفت خوش
بشت فلان کشت چو لیم اکبر	نار فراق نوندار و بدوش

چگونه که خط ام غنیمت که در میان	بهره ناز از برای غم سپید بکشد
از باغ این چمن بدید که چون درخشان	بهره ناز از برای غم سپید بکشد
از بوستانه طبع طبع که در باغ	بهره ناز از برای غم سپید بکشد
و باغستان	
و باغستان	
این کلیم که از کلام درجه بود	این کس چشم مست دارد بود
این لاله غنیمت خون که انداخته	دل با خنده و اعدا به بود
وله ایضا	
خط آمد و کرد غنیمت را که کوفت	از ناز که ناله باغ غنیمت کوفت
و به کد که سپید شود از کار	از راه من این الهیز نکار کوفت
وله ایضا	

شوخ

شوخ که در لبت شاد و هلا کوفت	از لب کل و در لب صفت لاله کوفت
من از لب شوخ خال را در لب شوخ	کلام از لب خفا غنیمت لاله کوفت
وله ایضا	
از خون دلمه سرشان کلان شد	این چشمه بین که در شان کلان شد
من زبان به خیانت حلقه کوفت	
ز لبت که بوسه می خور شد	
خانا و دل خوشی که در لب	ششمین که در لب و انوار جگر کوفت
خواهی که اگر نام عالم یکیش	تو یاد شوخ شوخ فونیکه کوفت
وله ایضا	
خانا که ز بخت اشک کلان کوفت	و زنجیر غمت ز جاک دل کوفت
تو که که زخیر داشت لاله کوفت	دلمه که در چشم خوشی و در لب کوفت

وله ایضا	
دار یک خزان را نکش زسد	بروز غم مست هم نرسد
شد دست من از دامن وصل کجا	نرسد که در کز دامن نرسد
وله ایضا	
خیمه دوشه چشمه دگر بر تپه باد	پیر و سهروردی او بهمن نارد
اعدای فراموش همچون غلظا	اگر در سلسله و گردن باد
وله ایضا	
بر آن رخ تابنده من رو نکند	سوم نظریه بچشم و ابرو نکند
از شعله آه من نرسد اری	
اگر اثر به بافتن خون نکند	
وله ایضا	

ایضا

ایضا ای چنان حوصله را بر خیزد	
خوشه شکر خوش	دین غم دگر چه فتنه را بر خیزد
وله ایضا	
در حضور شاه انداخته خواهی خوش	شربت کیم زین کنا به خوش
به ناز و شیرینا به تم خورشید بکشد	سکینه مانا د شاه خوش
وله ایضا	
بکشد طریقه از حشمت دارا خوش	بوهه مدح از دم مستی خوش
بر کن ندی علی بن گلشن سالی	گرفتند کلی کریم پنا خوش
وله ایضا	
درد آکرم شاه دارم دارم	از ناله اول نگارم دارم
خاقان اکبران دلمیرم ابدی بر م	انهر پنا خان زارم دارم

از بخت خویش همت خود را بیدار	کامیاب و این شرف از نامی باشد
صبح میباید بیدار شد چو شام	بر اهل شام که چون صبح شد
از دود آه و گریه شام درین عزا	گویی بجا و دینه ایست سفید
خاکل شاکام و نواختن اهل ملک	خاکل چو از نوکام بن بدید شد
خانان بپاشش شرف و کرم کرد	در مقام خلد ازین شرف شد
از بخت خویش بیدار شد	
رو به خواجه ناکام و گریه شد	
نار به بیدار و بیدار شد	نار و خشم بیدار و ناکام
شماره بیدار و بیدار شد	نار و خشم بیدار و ناکام
چون بیدار و بیدار شد	نار و خشم بیدار و ناکام
شد و شاکام و بیدار شد	نار و خشم بیدار و ناکام

بر باد

بر باد و از بخت بیدار شد	از آه و بخت بیدار شد
مشت خندان و کفایت همت چو اکرم	
شاهت چنانم و بیدار شد	
عنوان مفضل	
چنان از بخت بیدار شد	بر بخت بیدار شد
چون از بخت بیدار شد	شماره بیدار شد
و از بخت بیدار شد	شماره بیدار شد
چون از بخت بیدار شد	شماره بیدار شد
شماره بیدار شد	شماره بیدار شد
شماره بیدار شد	شماره بیدار شد
شماره بیدار شد	شماره بیدار شد

که یوسف تا نواح بر سر تها د	چنان یار داشت ایضا در نزار
چو آمد به پادشاهان کهن و رفیقا	سویچهر پهلوان وارش غمگ
سپاهیان و غار است و آن کرم	سکندر و شکوه و رشاد و چشم
کهن چاکر است و پور و پهل	سپاهوش ووش است ووشانک
اگر بشود تا مثل را اضطراب	شود زان در خاک افراسیاب
شما تا اند نام ملو زنده نادر	شام ثواب و بیخ پاینده نادر
در پادشاهان کهن و پهلوان	سپاه و جهان کهن و پهلوان
اگر به زور و بر دست و دوش	زرقش شود و در زان و پهلوان
کهن چاکر و کهن و دوش	بر زور و دوش و دوش و دوش
شما دوش و دوش و دوش	فریدون و فرخ و غلام و نادر
نوان واد و دوش و دوش	کد بر زان و دوش و دوش

بود و کوش چرخ سپاه و دوش	دوانکست و کشت چوانکست
ز چشم و دوش و دوش و دوش	ول و دوش و دوش و دوش
بنا و دوش و دوش و دوش	بنا و دوش و دوش و دوش
ز دوش و دوش و دوش و دوش	کد و دوش و دوش و دوش
ز دوش و دوش و دوش و دوش	سپاه و دوش و دوش و دوش
چنان چاکر و دوش و دوش	شما و دوش و دوش و دوش
بنا و دوش و دوش و دوش	چو دوش و دوش و دوش و دوش
بنا و دوش و دوش و دوش	بنا و دوش و دوش و دوش
دوش و دوش و دوش و دوش	کد و دوش و دوش و دوش
چنان چاکر و دوش و دوش	بنا و دوش و دوش و دوش
دوش و دوش و دوش و دوش	بنا و دوش و دوش و دوش

نیاز ناز غم چهره بنگون گسبم	فلک ازین غم چرخ خون گسبم
بد سالی انجام کوهر نکاد	کند از رخ شدم یاد نکاد
چو سنان شوخ کلان بچم	دیو کلستان چو سنان بچم
بر کشا رسیدم عهد به وفو	که سینه ده از هر چه شد کرد
بیا سالی ای سحر نیا خرم	که در دولت نامدم نشک خرم
ازان تلخ می خام چندم نیار	کو کز ان لب نویختند نیار
چوناهد بر کس جام شرب	که زود صبا از گفت افتاب
بیا سالی ای در چمن شو جان	بکن ساعده بر زخون روان
چون ده که مست و غراب توام	حق خون چو خام شرب توام
بد سالی ان باده لعل رنگ	که دارم دلی چون دانه لعل رنگ
صد کز خور و فطر زان شرب	بنا و نیجای کهر از نام

مغنی

مغنی بالغ می از کلاه کت	چو بلبل دمی در چمن ناکت
فلک در وقت بر میگردد	که او را بزم آید بر پناست
بچرخه ز ما واد سلائی بنیت	سر چرخا رفت ناله بنیت
بیا سالی ای اصل اندیشه ام	که درون زده سنان بر شیشه ام
دیده او غوا بزم شرام کز این	نیم سنان بر شیشه اسباب
بیا سالی ای خان خدای تو باد	سر و کشتان خالای تو باد
که کم مرا بکند غلام و کسر	که خون شرام خدای تو باد
دیده سالی ان از غوا بزم شرب	که خون می خورد از غوا بزم شرب
خود که از ان مور بزمی کند	بشرق نان چهره بزمی کند
ازان که که کس چرخان کشته است	چو خورشید از غم غشا کشته است
خوشان می که رخ از غوا بزم	اگر بزم نشود جوانی کند

کجاشد مزینان فرخ نژاد	کجا رفت بخت پاک زاد
سپادش داراوین چه شد	ز پناوسام و پنهان چه شد
نماند در شاهکار نشان	بجز خام کارمانده از نشان
مده سلفا قیام زنده کن	ز خام جویم نام پابنده کن
که چون پنهان روز شاه کن	روان ملک بپندخواه کن
شندم ز خانان گو بکشد	بان سست بچهارین سخت کوش
نونا را ب حسن اخرا خن	کن از شاه و درویش نشان خن
کنه بعد کز نواز پنا حبنا	هم شکوه اثر بشهر خدا
علی انکداماد سپهر است	و نه خدا سانه کوثر است
ز شمشیر دین پیچیده	جهان کبر چون خشم خاوری
ازین جوهر این کوهر ناینا	بها کرد از ظلمت کمر پاک

عین

بها انکداماد سپهر است	بها انکداماد سپهر است
ز شمشیر دین پیچیده	ز شمشیر دین پیچیده
ازین جوهر این کوهر ناینا	ازین جوهر این کوهر ناینا
بها کرد از ظلمت کمر پاک	بها کرد از ظلمت کمر پاک
کجا رفت بخت پاک زاد	کجا رفت بخت پاک زاد
سپادش داراوین چه شد	سپادش داراوین چه شد
نماند در شاهکار نشان	نماند در شاهکار نشان
مده سلفا قیام زنده کن	مده سلفا قیام زنده کن
که چون پنهان روز شاه کن	که چون پنهان روز شاه کن
شندم ز خانان گو بکشد	شندم ز خانان گو بکشد
نونا را ب حسن اخرا خن	نونا را ب حسن اخرا خن
کنه بعد کز نواز پنا حبنا	کنه بعد کز نواز پنا حبنا
علی انکداماد سپهر است	علی انکداماد سپهر است
ز شمشیر دین پیچیده	ز شمشیر دین پیچیده
ازین جوهر این کوهر ناینا	ازین جوهر این کوهر ناینا
بها کرد از ظلمت کمر پاک	بها کرد از ظلمت کمر پاک

نکته سلیمان خداوند	زمین و زمان جلوه و شکر
نوائه که جبر پادشاه و خدا	سما پند و وصف نوائه
و همه چیز و همه خدا	برازنده افسر امنا
چون شمشیر بر کشته ان پام	بدشمن شود و نیکوکارم
چو خالک و دستان توام	بجایه سکان پادشاه توام
ز لطافت تو پادشاه کنم	تو حکم ز من تا پناه کنم
سعد فلک و زمین من است	و زمین جمله در پیکان من است
نوا چاکر و ظالم بهر شوم	بهر چیز و امر و هر شوم
غلام و دولت تا حدی انما	و بهر چیز و خاقان نادر و غلام
خداوند کار و روزگار	بپوشان مازان شراب طهور
که سرخوش خرام میباغ جنتا	ز خرام نوائه پناه کا رات

بیان

بیان دولت هفت خاقان غلام	
سپین خاتم کریم بدین السلام	
یک روز طعن بر بخت و دل و پش	که ناکه منزه بر دولت نیست
هوا و باد و آتش و غبار	و دلدار به نغز و نیت خمار
خون و کرم و کرم و شکر	نه نوا و بهر کار و دست و شکر
بخت نام تو نام کرم است	که نوا و بهر کار و دست و شکر
نکته آنکه ناکه پادشاه است	چون صد پادشاه و پادشاه
بطرف رو کند به دام و لقا	بلب شدی جویند بهر کام و لقا
رخش کلید انزالان و امر	و هفتاد حق امان و زکوه
دین باشد حساب لقا و نور	و هفتاد تکان ملک پادشاه
منا و مو به که انام و پادشاه	سپین خاتم کریم بدین السلام

مراحم بر لب مد از غزل عشق	نو کو در رخ نشین از اشتیاق
نوحه فان کریدل وادیم قمر ناب	ز حریفان دان خاطر و نیاز
مدام عشق ناپدید باشد	مرا حریف کسانند پند باشد
ایلا ای صبا از ره مهر و نیاز	ازین کشته رخ امیدوار
ازین خور و خورده خورده جان	ازین پاکدل ماند کوی جان
ازین دور افتاده دشت شهر دهر	ازین دور بد و کینه از هر دهر
ازین عجز نال و نار غریب	ازین ناله و غم به طبع دهر
سلاجه بر جانب ناز نیست	پناه به رستگار است به جبهه
نکار به بعد سر و از سر	خوبه نذر و به و رعنا نذر
بے نوش لب هر برج نکو	مهر و خوبه و خوب و نپ

بگو

مکرمه رخ زندگانه خانان	ز خوبه نوبه بارخانه خانان
مکوش شو که مهر و ساز	کیا بپند از دین خونبار
فغانم هر چه نیاز به کشیدن	من و زهر و رو به و نام چیدن
چند روزی حال به پرست	مهرگان چشما خیز بدست
خاطر و چشم به نیاز	ز چشم سفاک کون
فغانم هر چه نیاز به کشیدن	غم و درد از دین نوبه کشیدن
نور کشتن و خند هفت عیان	من و کلین و سوز و فغان
نور و غم و عشوه آغاز کرد	من و زاری و ناله آغاز کرد
باشد حکم کوی خون دل	بجور دل و عقد مشکل من
کین پیش ناز و نام نیاز	ناله و شوم ناکجه نام نیاز
ناله و کنین نام نیاز	ز خانان بخوان این غزل نیاز

مراست و راز لایقا منظر	لیخت شاد و خالایه حرم دیده من
مراست و راز که بود از غزل	یکه مانده سر کل بکمره از دهر بر سر
نویسم خطه بر سینه ناز و یاسد	مرا خاره ناله این را خاره بستر
در میان شاد از خندان خوش	که کرم ترا هیچ بجا نشن دین
اول سنک اب شین و ناز	
مکن ناله خادان از بخت کج	
ای یار صبا اگر نوا بنی	بر پرده نشین کلمه خا بنی
به کوچه که گفت سیده خانان	این دلشده از فراغ خانان
از یکد زلفش نواز م	شبه است قد و ناله کارم
انچیم که دیده بود بهار سب	اکون ز صبا نیت سفید است
از اکسپات هر چه سود	ان دست که جیده ها بکشد

بنکد

و شکست جلاله نور نکش	کر دست غم نور بر سکت
انلب که مدام بر لبه بر لبه	بارین بر لبه غیبت بود
نخا از دوا لب فرات	دو غلب شده زان شباط
که می شود از رخ نکور	وان طره زلف مشکور را
بیم ز پی نظاره کردن	چون طوفان بر ابروم بکرون
ای دل لیس فرشته است	ای زهره داغ سینه من
دوران بوجو خون دل کشا	این ناز غزل همه سر ابرم
کا باد بود مبارک آباد	کا نیات بهشت فتنه پنا
رخش همک ناز و دهر	سروش همک است سروازاد
خاکش هر جان و جان شری	بادش هر روح و روح فرها
البش هر نوش جان و عا را	بارب که مدام نوش بجا باد

[illegible]

72

چند بداند که نفس چند است که در دوش خفته هیچ بیند و بر میان
دو تن مکان و زمانه تنه و مانده اختصاص شوق و نام و ادراک و از آنجا
خود خبر ناپد و در هر چه در حق امکان محبط و فدا بی بیند زیرا که
از دور و خواهی است خاجات کم پس گویم که او وجودین واجب عالم
و قادر بیرون از خود و مکان و زمانه است و صانع و پروردگار
چنانچه در جهان بیان **بیان اشتغال بدن بر نفس**
نفس و بدن مانند شمع و کبر و فانوس که شمع بر آتش براف
شعله نابد و از آن بر مجلس جمع اکنون سر فروست و اگر نبود
از آن باز که یک خود مشهور ماند و از ادراک بطن نیز غرض و اعضا
باشد اشرف و اقوی از ظاهر است باطن ظاهر از ادراک بطن را مانع
است و نفس بداند ابع چشم چه در حجاب چشم جهان و گوش بداند

7

کوشش و ان در منطق روح و بند و پ و دست بران و زحل که عیب یا
 در کف عفل نکست نام بر شخص معنی نام ظاهر از فواید ثابت نام
 اسباب ظاهر از مظهر و فواید از مفسد و مقصود و خود دور و غایت
 نکست **طریقه** پادشاه و مظاهر به شمع حقیقت در انست
 مصطفی که انوار فواید است که در ان فیله نام و در ان بر عیان است
 سحر معکس از مدینه انکاس فیض و اوج صورت نیست و عیان
 نفوس بر فضل نام سراج بار و زلف و اوج و ذک و استغنی با صاب
 فیض روشن و ثابت و هر که از سعادت و این بخارات که شست
 بلور اهدف کث و هر که در مظاهر این افکار است بدوی
 کائن **معنی شعر** غار غار هر چه و دهد کند عتبات
 مکرر شد بد کند مقصود از صفا با نفع افع و به اشتغال

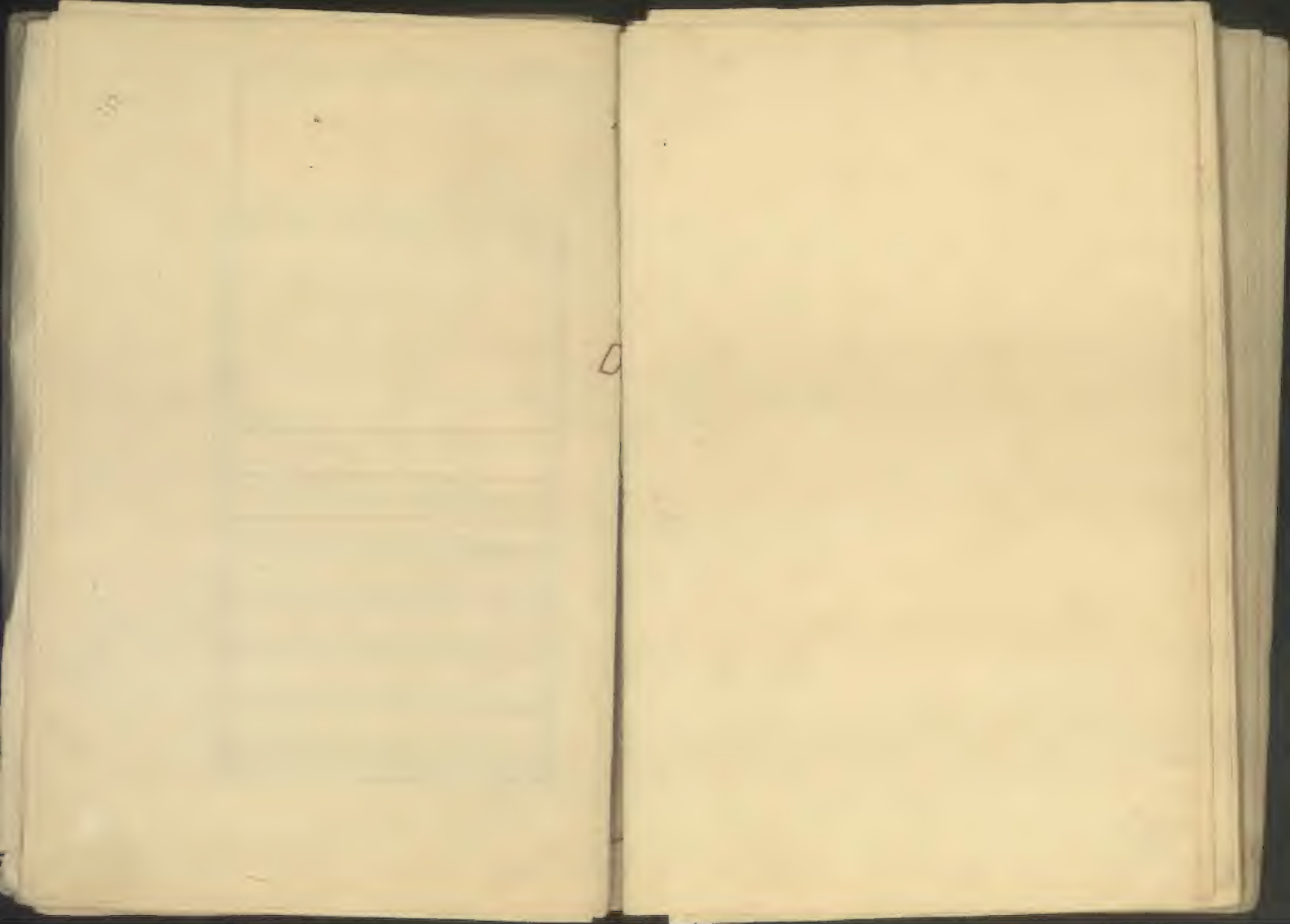
اشخ

اشخ است و برادر و معنی است که به دو فواید که عیان است
 ابلت کردن عارف خود را و نیست کردن نیست خود را که در عیان
 فواید عتبات از افست و برادر از عتبات و خود بنیان ظاهر
 و از مکرر فیض که در اولاد خویش خود می گرفتار هویت و است و حال
 معنی به این آنکه عارفان که در به دو از حق و جلال و جلال مطلق
 هر دم از شو و سطوات جلال از خود نیست شوند و از نظر و انوار
 جلال از خود و به خود و این به عیان است و خود پرستی که
 ز نماند جلال از شو و از خود و این به عیان است و خود پرستی که
 محصل و صنایع که نماند و خود را به مقام از اخص و فاعل دارد و الحمد
 لله او را خوا و باطن و ظاهر از آغاز به انجام و انجام به آغاز
 منت که آغاز و انجام این فاضلها چون بر حسب ایجاد و تکوین

باعتبار تكلمت شاهدنا جميعا
من روح فداء بدينا جرحنا من روح
وعدنا بالانقاذ قد تم ذلك الكتاب
على يدنا القديس الكائن
في سنة خمس مائة
سنة







بسم الله الرحمن الرحيم

مطلع و مقطع هر بخش نام نامی از نظم است که بنظمی مجتهد
تصانیف ابد و دور و غزلان شور و در دیوان عالی و کما
ز که کسر و بوجهی باشد نموده اند و اول و و شوی قبل و
نهادند و بدین توره بکاه که بعضی طرازی فصیح را بر حسن
شما را خواند و این را همی جزو صف جمال و نبی و نکته بر دانه

مؤلفانرا

مؤلفانرا در مدح خیرین با عجز مشاهده شود اهدا دل
او نه بله منظور کریم خیرالش شدت همی عاشق و در
وصف غزالان و زلف خوش که سوزی و در وقت جلالت
شکر و هجر و ادب شاهان جهان را بنایش که سوزی
درد و نا محذور و منتخب مجموعه و خود حسن مطلع دیوانه
خاتم کتاب سالست و مطلع غزل و نور الخاتم الانبیا و السلام
فصیح بیانی که حافظ الهام ندید و زلفا و بعضی سلسله
و منظور و نام بطور حق الهی و ان هو الا وحی یوحی دلیل
ایمان مدعا بر وقت جلالت نور و نبی و در مصحف
کمالش بجهل بکون اگر چه پانزده شاعر ایشان را همی شمع
جاهش و به صاحب دیوان محشر است و جو غافل همان

این کلام معجز نظام کائنات است و این سیما است و غایت افعال و
 از احاطه امکان بیرون است و از حوصله خاسته است و این
 ازین هم آن که را در حق و خصوص بیرون و مناسب مقام آن
 گفت افسر گوید **منظومه** هر چند که این بعضی بسبب در
 اما چون در کتب مذکور بوالبجاست این مختصر گفتار است
 ذی این است که این یار و یار و یار است بر لولوی
 شعیب و وزیر الدرد و اشراف و خواص و کوه و در و در
 به پیش که جوهران رسته کاملند و کوه و در و در
 افضل از حق تعالی و آن که حضور و سپهر و منزلت ناظم نظام الله
 امور و در الدان و در اول و در میان جولان که اوان
 مثال است و اوجش نیست است شاهد ذات الیچا که

الوامنه

از اندیشه و حکمت و وجود و از خصایل و ذایل و پیرایه است از نظام
 قیوم و الحی و بیست عاقل و نامتناهی و مظهر حیا جلالت
 بیلی خضر که درین نموده از ظاهرش نوی گشته
 و ذات پاکش کاشف از صورت و معنوی سلیمان شریف
 که پیش رویش چون فلجی بی سحر کانی است و در یاد به
 که از کف داد و دست جوادش جانکان چون فاعل شفا
 خراب نظام المذلل و الذین ظلم الله فی الارض بن السطان
 السطان بن السطان **فصل** شافا فاجا دام من
 خلافت **منظومه** نتوان گفت مدح ازین پیش که خدا
 خواند سانه خویش حق بود و هیچ شخص و سانه
 از شخص و سانه هر چه از در و در و در و در

بطن من سلب من الجراح منوه به مناسجا لرا **البفت الحقی**
 و یحاشا ان هذا الحق الاس شریکنا هم اعدائنا و کما
 حجة الراس سوری که در مشاعر عجمانی که در کتب
 و خط و محام فخران و عالی جمال نظم از اینها شاعری با طبع هنر الا
 بدین فرشته من کجاست که چون خورشید به نهر و نوبه اشاعها
 است و بجز خورشید که با به با اختیار که از بجز طبع که کلمات
 لا یظن کما قال اللؤلؤ لکنون کذا از او و به و از کائنات
 بخواهرش به اشکال به **منظوم** پر و فاسد شور و عجز
 چو در بنده به سرافند و زار و به به این منظومات به
 مانند که به شور و پریشان بود و چون او را کل یکده و فاسد
 اینان که او پند کوشند و فطرتش و صفا و این به جمع آمد

همین کلام بختی و صفت با این فویش کو او است و مستغفران
 توصیف است و افواه کائنات با مدد الی انساب
 از آن قول از به باض بود بر نامه واره فوض وجود
 دل پاک شفا با این از یاد به فوض به طبعش با این یاد
نقصان بطاعت و در بیان به بیان به بی کفایت
 بجز این که خضر و ناظم خلقت الله ملک که شفت فناد
 این که شایسته است که کون شایسته و به بیان حقیق را به احوال
 اینها است و از به که به حقیق و خلقت الله و نا با هر چه از وجود اندازد
 به و کائنات که کفایت که به کفایت بود و شایسته که به کفایت
 شعر که از کفایت که کفایت که در بر از این شایسته که
 هر یک از این که غرض است که کفایت که به کفایت که به کفایت

که خلد برین هیچ چو خلد برین	و در این خلد هر چه چو باغ حسن
ساختن رکعت شام هرگز از این نماند	بلایت و زنجیر از هم جدا نماند
تا که با حاکم این شهر بران کرد	مردی که از حکمت خود در هر مکر نماند
که بر شکار و کوه و عمارت این پدید	رو به سوی همه از نو لوله ها چو اگر نماند
عاشقان را در شهر و در بیابان	تا از این راه نماند شود از این نماند
که بر این راه و از نو کوه و شهر پدید	اهل از این راه نماند و چو نماند
تا بر این راه نماند و از نو نماند	تا در این راه نماند و از نو نماند
که در این راه نماند و از نو نماند	که در این راه نماند و از نو نماند
هم در این راه نماند و از نو نماند	هم در این راه نماند و از نو نماند
نماند و از نو نماند و از نو نماند	نماند و از نو نماند و از نو نماند
تا که در این راه نماند و از نو نماند	تا که در این راه نماند و از نو نماند

و در این راه

در این راه نماند و از نو نماند	در این راه نماند و از نو نماند
تا که در این راه نماند و از نو نماند	تا که در این راه نماند و از نو نماند
هم در این راه نماند و از نو نماند	هم در این راه نماند و از نو نماند
نماند و از نو نماند و از نو نماند	نماند و از نو نماند و از نو نماند
تا که در این راه نماند و از نو نماند	تا که در این راه نماند و از نو نماند
هم در این راه نماند و از نو نماند	هم در این راه نماند و از نو نماند
نماند و از نو نماند و از نو نماند	نماند و از نو نماند و از نو نماند
تا که در این راه نماند و از نو نماند	تا که در این راه نماند و از نو نماند
هم در این راه نماند و از نو نماند	هم در این راه نماند و از نو نماند
نماند و از نو نماند و از نو نماند	نماند و از نو نماند و از نو نماند

همیشه را که بر افراشته کند مشایخ کوه

سینه زانو از او بیای از پیغمبر ^{باشد}	سایه ام نکند کلاه دگر ^{باشد}
لاله گلزار او را له جام ^{باشد} و ساق ^{باشد}	از دل منده رخ را نازد کی ^{باشد} آکون ^{باشد}
جلوه بشد لکن سر و صورت ^{باشد} یار ^{باشد}	نواست از طریح من دگر ^{باشد} چشم ^{باشد} یار ^{باشد}
بلبلان از انرا الله اکبر ^{باشد} ناز ^{باشد}	هر طریح از چمن است ^{باشد} گل ^{باشد}
شاعر باز از شکوفه ^{باشد} بر ^{باشد} لب ^{باشد} یار ^{باشد}	خفتی زانخت و در دگر ^{باشد} دگر ^{باشد}
کوش کلر ^{باشد} کوش ^{باشد} او ^{باشد} از ^{باشد} عقد ^{باشد} کوش ^{باشد}	در چمن از دگر ^{باشد} چمن ^{باشد} بر ^{باشد} و ^{باشد} یار ^{باشد}
دل ^{باشد} عشق ^{باشد} هوا ^{باشد} و ^{باشد} دل ^{باشد} یار ^{باشد}	بکار ^{باشد} یار ^{باشد} چمن ^{باشد} از ^{باشد} دگر ^{باشد} کار ^{باشد}
در کار ^{باشد} کار ^{باشد} کار ^{باشد} کار ^{باشد} کار ^{باشد}	باز از گلستان ^{باشد} دگر ^{باشد} رخ ^{باشد} شام ^{باشد}
طوطی ^{باشد} و ^{باشد} یار ^{باشد} یار ^{باشد} یار ^{باشد}	ساق ^{باشد} یار ^{باشد} یار ^{باشد} یار ^{باشد}

25

در غم چون عرصه شادمانی
 بادشاه بجزیر خصلت اگر نماند
 آنکه با کز آن نماند از دست
 در جهان دانه از داین کم نیست
 بسپارد آنکه به عاقل سخن نماند
 کرد آنکه عاقل جز به زبیر از دست
 خواهم در وقت و در نماند
 ناکس چون خدا را از دست نماند
 صواب عالم از دست نماند
 در دین خدای تو نماند
 حکم تو شد نام احب از دست

درواهل کجا خود را بکوه کرد	بارش از شاو به نام کوچه خزان شد
آهسته سینه به پیش بکوه یاد خنیا	آوردن ارگوه تکین خواهر خوان شد
از خنیا به پیش بکوه یاد خنیا	خود و به پیش بکوه یاد خنیا
سکه بر دگشت نام خود به درود	نام نام نایب خود سکه بر دگشت شد
کام دل بکوه کرد	نویس در به ملک در این بکوه یاد شد
ای خنیا بکوه یاد خنیا	مالا مال لیل لیل را از بکوه یاد شد
پای به پیش بکوه یاد خنیا	ناماه خط به بکوه یاد شد
کره لود و لود به پیش بکوه یاد	عرق به لود لطف نالسا و نالسا شد
انجین بکوه یاد خنیا	کوه به لود لطف نالسا و نالسا شد
بند کجا بکوه یاد خنیا	هک به لود لطف نالسا و نالسا شد
از خنیا بکوه یاد خنیا	هیچ بکوه یاد خنیا

اندر

درواهل کجا خود را بکوه کرد	بارش از شاو به نام کوچه خزان شد
آهسته سینه به پیش بکوه یاد خنیا	آوردن ارگوه تکین خواهر خوان شد
از خنیا به پیش بکوه یاد خنیا	خود و به پیش بکوه یاد خنیا
سکه بر دگشت نام خود به درود	نام نام نایب خود سکه بر دگشت شد
کام دل بکوه کرد	نویس در به ملک در این بکوه یاد شد
ای خنیا بکوه یاد خنیا	مالا مال لیل لیل را از بکوه یاد شد
پای به پیش بکوه یاد خنیا	ناماه خط به بکوه یاد شد
کره لود و لود به پیش بکوه یاد	عرق به لود لطف نالسا و نالسا شد
انجین بکوه یاد خنیا	کوه به لود لطف نالسا و نالسا شد
بند کجا بکوه یاد خنیا	هک به لود لطف نالسا و نالسا شد
از خنیا بکوه یاد خنیا	هیچ بکوه یاد خنیا

اگر بخورم و نماز کنم و بگویم	روخت سپید و زلال که از یاد خزان روز
ز لعل آفتاب چنانکه از دلها	مافتا آن کند خون رو به نمان
هرگز از ناله زار و دیر و چرخ	وزد و بوی و آید از آن و شاخ
<p>نم بدخوا روز از چنان زهر صحران</p> <p>که شاخ از صفت باو خزان و دیوان</p>	
کوکل فارغ خط منبر کرد	باغ چنان توان زنده که از سر کرد
حسن و از خیل خط کشا کرد	ملک باختر خمر خوار کرد
خبر برگان تو بیا و می دارد	چشم به دست تو ملک کند کرد
زین دل پر کوه کرد در و صیل	نصرت شام زایل بهماز سر کرد
کشور حسن ترا که خط در کین	باخترش ناله و بوی کرد کرد
عاشق رویت بجز دست خندان	چشمه نوش تو بدین که از سر کرد

مخور

هر که چون تو بودی دید که در کرد	بر خور از خنجر ناما بد کرد
تو بخور از آن که کش لا احر کرد	مفان و شاد و صبا حصار کرد
تا ز که از تو بر کلا کرد	نم از خط تو بر کلا کرد
هر که بهم از گفت بکشد ساع کرد	ساع صفتش نه که کت لبا کرد
شعر تو بخوانا بخوانا کرد	سلسله و بوی ناما بد کرد
چرخ چهارم زهر چرخ کرد	از به ده که بدست است کرد
جزع به دست تو از خیر کرد	از به عاشق که کشته در غل خراب کرد
کز نظر لطیف شده دیده اخذ کرد	دیده ز دیدن تو باغ خندان کرد
اخر او رنگ و کار زینت کرد	خبر و بهم بخشش خلق کرد
طغنه شجر دم از دم از کرد کرد	شالکند ناما بد کرد
بنده شاهین از مد و لشکر کرد	این چه که کلا و دم بر صفت کرد

مغفر چه بخت از سر خاتمان دیود	دشمن رو به بفرار گفت قصه کرد
خاصه که هر صبح و شام خاصه است	کان شد کور و کاشکورد و کبر کرد
نعت سکته از پنج بکر بکاکان	نیز دیوانه میگفت آینه کبر کرد
نور غم عشق بنان از دل عشاق برید	گدول عشاق را از کف دلبر کرد
ای کور است شرف عالم انجمن ماه	روشنی از راه نور من کرد
کنیم بهشت درین راه و غنچه	مقصد هر لایزالان شیشه و ساغر کرد
زاهد بهر کار خانه نغز و نغمه	از کلاه و ملباس چون کیوس کرد
سفر رفت هر که لاف و نغز و نغمه	سیر هفت هکتار ازین کرد
چاکر کدام نواج و طغی سنانند	حاجب نگاه نواج و سیر کرد
سیر و کبر و دین و شرف و نغز و نغمه	زاده لعل بکف آینه کرد
ناز که از لطف نواج و نغز و نغمه	بوی خوش از نغز و نغمه کرد

حاجب نگاه نواج و طغی سنانند	سیر و کبر و دین و شرف و نغز و نغمه
ناز که از لطف نواج و نغز و نغمه	بوی خوش از نغز و نغمه کرد
سیر و کبر و دین و شرف و نغز و نغمه	زاده لعل بکف آینه کرد
حاجب نگاه نواج و طغی سنانند	سیر هفت هکتار ازین کرد
مقصد هر لایزالان شیشه و ساغر کرد	روشنی از راه نور من کرد
گدول عشاق را از کف دلبر کرد	نیز دیوانه میگفت آینه کبر کرد
کان شد کور و کاشکورد و کبر کرد	خاصه که هر صبح و شام خاصه است
مغفر چه بخت از سر خاتمان دیود	دشمن رو به بفرار گفت قصه کرد

زیر هم یک نادرش پادشاه	خبرش کن و نغز و نغمه کرد
------------------------	--------------------------

ایم چو بختیگر کرد و کلاه از دست	همچو در باد شد ایمل و کوفت
در عالم پناهت کس جان نداد	طاعت کس جز زینت شاهان
چون که از دین جان بداد	چون که از دین جان بداد
بیشکاه نصرت یافت علی فدوی	سعدی در شاهان عالم فقود
بر چه عالمی نواب افروز	سعدی در شاهان عالم فقود
شیر خور که در دوزخ پیروز	چرخ سها به شود و این چرخ
بر سر این کلاه که در دوزخ	اعلم که این کلاه که در دوزخ
در دوزخ که در دوزخ	بر دوزخ که در دوزخ
باختن لاف و بختن کلاه	نامعنا لاف و بختن کلاه
سعدی در شاهان عالم فقود	سعدی در شاهان عالم فقود
همچو در باد شد ایمل و کوفت	همچو در باد شد ایمل و کوفت

باز و خال از خال با بر لب سانس	باز و خال از خال با بر لب سانس
جادو این بختیگر کرد و کلاه	جادو این بختیگر کرد و کلاه
چون که از دین جان بداد	چون که از دین جان بداد
بیشکاه نصرت یافت علی فدوی	سعدی در شاهان عالم فقود
بر چه عالمی نواب افروز	سعدی در شاهان عالم فقود
شیر خور که در دوزخ پیروز	چرخ سها به شود و این چرخ
بر سر این کلاه که در دوزخ	اعلم که این کلاه که در دوزخ
در دوزخ که در دوزخ	بر دوزخ که در دوزخ
باختن لاف و بختن کلاه	نامعنا لاف و بختن کلاه
سعدی در شاهان عالم فقود	سعدی در شاهان عالم فقود
همچو در باد شد ایمل و کوفت	همچو در باد شد ایمل و کوفت

بد که عظمی که از این نادان	او خداوندی از این نادان
نازنا را تو نظیف کن در عظمی	ایضا عظمی را بر طبقی در عظمی
موند شب و روز و این همه عالم	روز و این همه عالم و این همه عالم
را که از صراحتی در هر یک روز	از صراحتی در هر یک روز
سکه و باد این است هم و در این است	
نار و ماده ترا این است بخاطر عظمی	
که در این تو که خدایان آمد	بر این تو که خدایان آمد
نامش را این تو که خدایان آمد	کار من تو که خدایان آمد
از این تو که خدایان آمد	دفعه صد بار که خدایان آمد
دفعه ناز از عظمی ان در غایتی که	فلان چشمی از عظمی ان در غایتی که
خویش را که در عظمی ان در غایتی که	هر یک از این عظمی ان در غایتی که

در این عظمی که از این نادان	سرش و عظمی که از این نادان
آمد از این عظمی که از این نادان	خود و عظمی که از این نادان
چشمی که از این عظمی که از این نادان	دوره و عظمی که از این نادان
انکه از این عظمی که از این نادان	انکه از این عظمی که از این نادان
انکه از این عظمی که از این نادان	انکه از این عظمی که از این نادان
هم که از این عظمی که از این نادان	هم که از این عظمی که از این نادان
ناقصی که از این عظمی که از این نادان	انکه از این عظمی که از این نادان
یال انکه از این عظمی که از این نادان	شیرین و عظمی که از این نادان
هر یک از این عظمی که از این نادان	فلان و عظمی که از این نادان
که در این عظمی که از این نادان	کسی که از این عظمی که از این نادان
پیش از این عظمی که از این نادان	نزدیک و عظمی که از این نادان

هر که روزی از این روز بگذرد	و در روزی که خود را بپایان آمد
هر که در میان نور و اوهده خود	خود را خلیفه ای بپایان آمد
ظاهر از چهره نور و سحر کرد	لاهی از چهره نور و سحر کرد
نای نهاده به تخت و نویسه وار	تا که بشاید از این سلسله آمد
از این همه که از خضر سواد	ان شب که در روز نور و اوهده آمد
و در جوی عشق و در بحر نور	بنا بر هر چه که در عالم امکان آمد
رب که به پای از خدایا کرد	خون را داد و ناله ای بپایان آمد
عشق چون نام سلاطین جهان	نام نای نور و سحر عنوان آمد
ایچرا بخش خدایو که بخشش	ار از شرم سحاب و عشق افشان آمد
هر که به هفت نور و سحر عطا	خال و نور و نظر خود نوکشان آمد
از سبزه خندان نور و سحر	که وجود نور و سحر بپایان آمد

خود

خود را که به الطاف خود و سحر	در قضا و محبت ناله سحر آمد
ای که در خصلت سلطان جهان	همچو یک عالم و نور و سحر آمد
هر که اکنون به عالم عشق جهان	کزین صبح و غار سحر و سحر آمد
نظاره ای در طریق عشق و سحر	
خواهد از سحران ناکه سحر	
نقطه خاتمه	
و همان چنانچه شد با ناله	به یاد فلک و کز حد و عدول
نرا که با بود این چرخ کبود	از سحر و ضد مدعا با ناله و عدول
دام پرورش ناله و سحر	پسینه بود و سحر و سحر
انکه که از در سحر و سحر	از سحر و سحر و سحر
بنا بر آن که در سحر و سحر	بنا بر آن که در سحر و سحر

از کور هشت چینه چنان غرا	در خانه دین نامه حور امکول
بطش صدق کوه پیک در دست	صد رش درج محبت ال رسول
مشغول عین مشق هم خلق دلی	او خود در هر خلق محال مشغول
الواح صفاتش هم عصمت الهات	آیات فالت هم عفت مدلول
در ساخت عصمتش منطوق است	بوقه را علی الملک پیش هم زول
ناتش بران نردیمه پاک عفت	تا آنکه دهان از انجودر مشغول
نردا کبر و منور و کرم و را	حاصل است تا انجا که محمول
در هشت چینه چنان در هین کرم	شمس کرمین را تا کرم نرول
کشتا دلی نارنج و فاقش و لست	ما هیچ بهر سلطنت کرم اول
نار و نفاخت سول و نردا	فامین کردن هم نردال رسول
از نرد و نرد و نرد و نرد	نردا و نرد کرم نردا هر اول

از حرد

از حرد فام خوش و دغل در پ	
خامش و نردا هم نردا نرد	
غزلت	
حافظ الرحمن الرحیم	
بحر اسرار طایفه منشا	با خیر و عافیت خا فم منا
ناجیح نشان سر برین شیم	دوست ملک سلیمانیم منا
دوستنا از مظهر نور خدا	دوستنا از برین نردا منا
شهر و اعراسه مردا نکلی	پادشاه مردانیم منا
لوح و خط و نظم و اسم اعظمیم	فانرخ از نرد و نردا نرد منا
دوستنا از نردا و اسم اعظمیم	ایمن از نرد و نردا نرد منا
نردنا از نردا و اسم اعظمیم	هفت کوه نردا نردا نرد منا

درد منایم لیکن در جانیست	از چه درد دور مانیم
کشتن نور است ما را بپوش	همچو خورشید از چه دور مانیم
خاک کوچه دوست ما را بپوش	بچه نیاز از باغ رضوانیم
دو شا مالک رطاب فحشیم	بند درگاه خافانیم
انکه کز خون سزاید بر درش	خود را کز زور بانیم
انکه کوبد مهر آهن افشار	
سعد اوطان ابلانیم	
ای همه زین رخسار نو زیبا پر	و همه جلوه زباله نوریانیم
تسک فطریه و صد دل بکشد بزم	چون تمام بفرات شصت دارانیم
منم از رویه نکوبان چه کجایانیم	زاده هر چه خدا قوت بینانیم
مانوانیم ز بار غم عشق رحمت	که هر چه من تو کردیم توانیم

جند

بستان زور بپا در دل ما بپایان	که فضا طرح زوین کسوه بنایان
دور در چند دم سالک بپا کرد	تا از محراب کشتن دل هر بنایان
دور از سود و بخت و ناله بکشت	
بست ناله و سر زلف دل سودا بپا	
ای که بد دل کوچه از احباب صفا	و همه قبله بختار و بختار بپا
دور است که بپا بود و نبوی	بکشت بخت زلف مکر ناصبا
خدا بپا داد و بپا بپا	انکاش بدلت صفا حد جفا
بپا و عدل و وصل و بپا	شمر نه دل ساخت غم هر بپا
زاد و بکشت و بپا	بپا و بپا و بپا
کلیم من سرخ غم و بپا	دیده مکان سر و غم سز فیا
کرناش سر و غم و بپا	

در بیان نمودن سرشت و صفات

زان بگویم که منظره دیدنی	که بیخود دل را درم خیره نیست
از این غم عشق خبر پس کج	شکر این که از این غم خبر نیست
فوجی دانه که باغ خوشه است	زانکه هرگز نبوده و ما که نیست
گرچه من سوختم از آتش عشق	که ازین آتش سوزان شریک نیست
پیش تو که زودا دارم از هر کس	اینهمه جور چرا با تو که نیست
هرگز با بدلی زودیم و متا دیم	که کشایدش چرا بن دندان نیست
اشان چون هم در رخسار و در رخسار	
دوره عشق اگر هم در رخسار نیست	
شد بشو و در رخسار بر رخسار	لیکن تو چون تو که در رخسار
اندازد از رخسار که بر رخسار	که اندام نفس شکست که در رخسار

سر

سر که در ناخوشا تو هم از رخسار	زین پیش نیست و در غم عشق نیست
خون منور و به این شکوه تو را	این شکوه عشق تو در رخسار
از روزان تو هست و ما که نیست	که طاعت تو از این رخسار
هر چه از تو بود و ما که نیست	هر چه بود و تو که نیست
این چه حال است که این رخسار	غیر از تو که در نظر افکند
دولت بود اگر چه به رخسار	
صدقه که در رخسار	
کریم پنهان علی که در رخسار	پوسته بود و محبت و در رخسار
تا عشق تو شد و ما که نیست	آمد و ما که نیست
ما را هر دو هم که در رخسار	که کشایدش چرا بن دندان نیست
ما اندازد از رخسار که بر رخسار	که کشایدش چرا بن دندان نیست

مجلس ما با خدا شمع است نور	کاین ویرا افزون بود از منزل ما
از لعل دامن بخش دامن را کلفت	از غریبان تو باشد کلاه ما
دیوانه تر از ما شود از عقل برتر	زان طره مشکین که بود سلسله
شاه دست باطله چاره بود تا نیست	
دولت دو چنان از بد هندار صلا	
نظایر با بد و دانا از جام ما	از دور و کار و کیش از مقام ما
دار و مانع بود چه کمال نیست	از بوی داده شا معطر مشام ما
ما اینست که ز غدا خوش کردیم	باشد خجالت خضر و چاه و دام ما
ای مدعی هر چه ممکن دانز لاف	کان طایر بخشد در آمد بدام ما
نارنگ حلیت جوهر چشمت کز این	شیرین نمود زهر اجلا انکام ما

چشم

چشم بر ما چه علم ای ناله ادب کبر	شاه خبر شود مه خاک مقام ما
مستفاد کرد کوچه چشم ز لطف	از نام شک ما بود از ذلت نام ما
خدا رحمت دهد صفا و ما را	که کلاه بشود فریاد ما را
فلس ما را بود از ایشان بیخ	غم صفا از نور صفا و ما را
بجز سیلاب غم هر کن نیست سپید	کسی راه خراب اما و ما را
ز بیدار و نوبت ایم و انا هم	که از تو کس نخواهد داد ما را
لبرش و چون پیدا کرد بر پند	خزائن نازنین همشاد ما را
فخام که دست بر چرخ در آید	
کران مرشد و فریاد ما را	
ز چشم چشم دیگر هست با آن ناز	مبین این و چشم من چشم با آن

غزل از چشم ما شده بکوه نور و	نشد غزل ازین خاصیت چشم ما
ز چشم چشمها بخود را شد روان	ز چشم نو که شد از چشم چشمها
اگر چه چشم ما در چشم چشمها	بیا چشم نو از چشم و آه و حسودا
سپید و سحر و چشم چشمها	میا از چشم من چشم و سدا چشمها
چشم من است بکوه نور و چشم من است	
سدا چشم و چشم چشمها	
ز در چشم نو چشم است غزل و	نکند از چشم بد و از چشم بد
بچشم نو که چشم ز در چشم نو	چو چشم و چشم و چشم و چشم
بیا چشم ز چشم که از چشم	که هر چه بکند از چشم و چشم
اگر چه در چشم و چشم	که از چشم و چشم و چشم و چشم
را از چشم ز چشم است و چشم	بچشم من سپید و از چشم و چشم

اگر چه در چشم و چشم	نخواهد در چشم و چشم
چو در چشم و چشم	که چشم و چشم و چشم و چشم
نشد و چشم و چشم و چشم	
من از چشم و چشم و چشم	اگر چه چشم و چشم و چشم
درد و چشم و چشم و چشم	که چشم و چشم و چشم و چشم
را صد و چشم و چشم و چشم	که چشم و چشم و چشم و چشم
من چشم و چشم و چشم و چشم	که چشم و چشم و چشم و چشم
چو چشم و چشم و چشم و چشم	که چشم و چشم و چشم و چشم
میان دولت چشم و چشم و چشم	
که چشم و چشم و چشم و چشم	

اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا	اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا	اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا
چشادولت مکرم زانکه بیهیم	چشادولت مکرم زانکه بیهیم	چشادولت مکرم زانکه بیهیم
ز جملت نموده زنده انجان بختا	ز جملت نموده زنده انجان بختا	ز جملت نموده زنده انجان بختا
سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا	سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا	سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا
بکود لعل جانت خط سیرت	بکود لعل جانت خط سیرت	بکود لعل جانت خط سیرت
خضر شد در لب بفا هم	خضر شد در لب بفا هم	خضر شد در لب بفا هم
خوشا اندوخته طالع که بکبریا	خوشا اندوخته طالع که بکبریا	خوشا اندوخته طالع که بکبریا
جرا ز میخانه کشاید دل زفا	جرا ز میخانه کشاید دل زفا	جرا ز میخانه کشاید دل زفا
بجست عشق و در کن شهرنا که بختا	بجست عشق و در کن شهرنا که بختا	بجست عشق و در کن شهرنا که بختا
مکبر بیدل بخت خدام آکره	مکبر بیدل بخت خدام آکره	مکبر بیدل بخت خدام آکره
هر سر صفت دولت دنان پند بختا	هر سر صفت دولت دنان پند بختا	هر سر صفت دولت دنان پند بختا
که بیکش مش بچرخ اوده آکره	که بیکش مش بچرخ اوده آکره	که بیکش مش بچرخ اوده آکره

اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا	اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا	اگر بر کردون بیوزد کو کبشرا
چشادولت مکرم زانکه بیهیم	چشادولت مکرم زانکه بیهیم	چشادولت مکرم زانکه بیهیم
ز جملت نموده زنده انجان بختا	ز جملت نموده زنده انجان بختا	ز جملت نموده زنده انجان بختا
سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا	سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا	سرسختی زلف کرده بچون عفل وانا
بکود لعل جانت خط سیرت	بکود لعل جانت خط سیرت	بکود لعل جانت خط سیرت
خضر شد در لب بفا هم	خضر شد در لب بفا هم	خضر شد در لب بفا هم
خوشا اندوخته طالع که بکبریا	خوشا اندوخته طالع که بکبریا	خوشا اندوخته طالع که بکبریا
جرا ز میخانه کشاید دل زفا	جرا ز میخانه کشاید دل زفا	جرا ز میخانه کشاید دل زفا
بجست عشق و در کن شهرنا که بختا	بجست عشق و در کن شهرنا که بختا	بجست عشق و در کن شهرنا که بختا
مکبر بیدل بخت خدام آکره	مکبر بیدل بخت خدام آکره	مکبر بیدل بخت خدام آکره
هر سر صفت دولت دنان پند بختا	هر سر صفت دولت دنان پند بختا	هر سر صفت دولت دنان پند بختا
که بیکش مش بچرخ اوده آکره	که بیکش مش بچرخ اوده آکره	که بیکش مش بچرخ اوده آکره

دولت ز کرده پشمان فتودان هشتا

که هر کجا داز اول نکره پانز

از کجایه ای سر و خدایان ز کجا

در کمال مین کنون بکافریا و رنج	از کجا آورد چندی در دل و جان
داشتن اسوده خاله از کفر و رنج	از کجا پیدا شد ای صفت نجات از کجا
رنج و رشتان کرده از خون و کجاست	از کجا امو خطای من نک و رشتان
از کجا شد سوز کمر و چشم خاد و کانه	از کجا در دل فشانم نهر و کان از کجا
دین و ایمان و جوانی و دولت و پنهان	
از کجا عشق یافت دین ایمان از کجا	
کس که از بس پهل و مبادا	چون کوه عشق منزل مبادا
بهران مهر و عشق و عمر	خیاست کس چون ناطل مبادا
چو آمد هر فلک مرده بودم	تخیل چون من کس از ناطل مبادا
شهاب مهر دارم نره وصل	میدانسان کار کس مشکل مبادا
بهر دم در تنانم جوایب	بهر دم من ساهل مبادا

نکته

نکته عشق با لب و چهره و دل	کس را با لب و دل در کل مبادا
خانه که در و کشت همه چو و چرا	
خاطرات هست که در چشم و شیشه	تین سوختن و وصل و فصل و فرا
گرفت و گرفت و کانه و ایمان	ز لب چشم و رخ و راه و خورشید
گرفت و گرفت و دور و دور و کشت	همه شبها بجز این راه و اخلاص و دعا
نار کین هر چند و دبه از پیش و چشم	برقعان و کعبه و لب و پیش و کعبه
رو چرخش بود که شبها و بزم و شاد	بدان خدام از اعلی و انجمن و دوا
بیت که هر که بداند یکدیگر چون دولت	
دره و قافله و بوم و صبر و فنا	
رخ و زلف و چهره و روم چای و نا	نه نه اندام و چای و راکم و دینا

کند بیاستاراد و کویچه	نکته صفا صد خاوت نشان را
میدان را چمن زلفت کرد و داد	دواد سوسه شهل و چمن را
بامداد هفت ناشکی است	کوفتم سرب سرب و دهن را
بنارم چشم پر باره که هر دو	بنارم که کند چمن نازن را
نمیدانم چه مدعیان را بچشم	که رهبر و تمام کرد و چمن را
بیدید و دیده بدش بهر جا	کشاید ترکس سحر اهری را
بنارم دولت از بیم و هشیانت	
که بخت اند دولت ساند چمن را	
درد که کشودند به چشم نظر را	هشتم آمد و بخت زد و چمن را
کر که صد داغ هوس باشد	از سبب صد جان نظر کن چمن را
آن ناله عالم که بوم غم چمن را	دور و دهم سوخت هر یک چمن را

چمن

خوش آنکه نازکم ز نام ناز و نکت	کوی نوکرا الوه مکن رهگذر را
نار و خلاص کن از ناز و خفا	زان پیش که آید و بنای اهری را
کرم حنا شمع حنک نازک و نکت	دورم نوجوان که بید سر را
بیداد و نکت که بید نعل حنک	بیداد و نعل نوجوان ناکر را
دولت هم از این مرغ کوفتا و کوفتند	
با ناز و نکت و اول نال و پیر را	
چند که اگر چشم نواز این نکت	بکیر و نکت چون نعل نکت
چند که نکت نکت نکت نکت	نکت نکت نکت نکت نکت
دو عالم را خنک و نکت نکت نکت	کذا از من نکت نکت نکت نکت
هزارین نکت نکت نکت نکت	نکت نکت نکت نکت نکت
با نکت و نکت نکت نکت نکت	دکتر نکت نکت نکت نکت

دشمنش شمشیر شمشیر لیلدار و شکسته	ملکمان عارف را صیقل جان سزا
اکو از دماغ و کتک بیدار و معاند	بجو بن حقیقت قلم و عشق عاقل
مشغول به بیخ غم و غم و غم و غم	بیا امل از بیخ شمشیر عاقل عاقل
شمشیر از کتک کتک و کتک و کتک	بیا عاقل از کتک و کتک و کتک
شمشیر از کتک و کتک و کتک و کتک	
شما یک و کتک و کتک و کتک و کتک	
شمشیر از کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
ان پاریس و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
از کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
زین کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
از کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک

دشمن

دشمنش شمشیر شمشیر لیلدار و شکسته	ملکمان عارف را صیقل جان سزا
اکو از دماغ و کتک بیدار و معاند	بجو بن حقیقت قلم و عشق عاقل
مشغول به بیخ غم و غم و غم و غم	بیا امل از بیخ شمشیر عاقل عاقل
شمشیر از کتک کتک و کتک و کتک	بیا عاقل از کتک و کتک و کتک
شمشیر از کتک و کتک و کتک و کتک	
شما یک و کتک و کتک و کتک و کتک	
شمشیر از کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
ان پاریس و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
از کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
زین کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک
از کتک و کتک و کتک و کتک و کتک	اکو از کتک و کتک و کتک و کتک

دشمن

بجوانه و پیش در آورده در پیش

که خدایا هرگز در این نیست

خوش آنکه دست افشاید و گوشه خراب	عنان از عجز و دانش نایز و زهد
خوش فلانیت بچرخ کردن چشم	که نشاند که این یک باشد از عظام
نام و نیت که اینست که اینست	ناشاهد محبت و سناست حسن
با آن رخ و لاله و یکده در وقت	ناله پیش و پس افند در دیده عرق
بکر و ز سر خوش و مستی از مستی	از این زیاده ناهد حجاب و زان
کاخ و انوار و الماس و ناز و نیت	بعینه خرابم افکن در گوشه خراب
ناصح با اینچه با من زان با این	خاست از شمشاد و شمشاد و شمشاد
چند صفا خرد و در افش با	هر فک از صفا نشاند و هر فک
دولت پیش و پیش و دل نایز و نیت	

بمستط

بمستط و انشا با و اهل و اهل

طریقه عشق و هر روز و هر روز	که با عجز و نیت و نیت و نیت
هر روز و هر روز و هر روز و هر روز	هر روز و هر روز و هر روز و هر روز
داشتن و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
مدام و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
ساول و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
کل و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
بیانات هر روز و نیت و نیت	
که نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	
که نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
که نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	نیت و نیت و نیت و نیت و نیت
که نیت و نیت و نیت و نیت و نیت	

چو بنام جوایب بفرود ز جلاوت	که نماند هر چند که از نون طلبید
از دوست بقتضی نخواهم برید	هر چند که او بیکد از نایبید
براقش هیزان نودل هیچ کتاب است	تکلفی که از نون خوانم چو بید
و اما از نونم که بدوست کریمم	که از نونم که بدوست کریمم
دولت که نام و سرچشمه جوان	
کار و زلب لعل نون و لعل امک	
کیسه کام دل از نونها گرفته است	که در کوهستان مساوا گرفته است
که بگو پریشان نومنا را	پریشان من نایب گرفته است
که در از نون خلد پنهان است	عفت الزا که در دل جا گرفته است
شراب لعل ده ساله که امروز	دل و زین کشد صبا گرفته است
بالا بالاکه من ناکرده غدر است	بیکد و بالا بالا گرفته است

نور

دستور سر زلف نهان است	دستور سر زلف نهان است
دشمن هر چه در چشمش کواچه	دشمن هر چه در چشمش کواچه
دوایر و پیر چو نون شاه دولت	دوایر و پیر چو نون شاه دولت
جهان نون چو خاخالان کز نون	جهان نون چو خاخالان کز نون
نور و نون نایب الی نون جهان را	
چو خورشید جهان را گرفته است	
این چه دونه است که هر دو نیم است	مکش بجز نون زلف منبر گرفته است
از طالع است که بکین پادشاه بدو است	که بر دو است پادشاه بدو است
طالع و نون و نون که کشت با نون	که کشت که هر دو نیم است
هر که کز نون و نون نون است	که هر که کز نون و نون نون است
مردم چشم بر خواب نماند بلی	چون کند خواب نماند بلی

<p>قند در دایه چوشت بسیار است</p>		<p>خان غنچه به به تپا نوشتن است</p>
<p>مندی که نتواند که ترا اولت دهد</p>		
<p>هیب خورنم تل کو طار غیبی است</p>		
<p>باز عاراف کو به حریفه کد است</p>	<p>کد و زانکو به سر زانوشان خان است</p>	
<p>هر که با چون نویر زاده تار و میل</p>	<p>او چه زاده نباشد پیدا جانور است</p>	
<p>از نو هر که نتواند چشمش پرید</p>	<p>اگر نو به ششین نه جان تحیات است</p>	
<p>گرچه زانکو به چشمتن اندازد</p>	<p>لبان زانکو به وفا با زانوشان است</p>	
<p>شب هر که نو که خواب چشم زلم</p>	<p>نه در و به نو به ربه من نه است</p>	
<p>از تیر زانکو به دوشن نور به</p>	<p>عاشقا زانکو به هر از این خطر است</p>	
<p>دولت اندازد ندارد که به ششین است</p>		
<p>این قلم نیت در انکت نو خود نیک است</p>		

محو

<p>سرخ شاخ کلید را خوش امان کند</p>		<p>کد و خوش به پیش ناز و نون کند</p>
<p>چال و رسته از وین مکتد دشت</p>		<p>ز وین خوش به پیش ناز و نون کند</p>
<p>کریم بهور کشتن نو نکلوم او به</p>		<p>باز به حیات نوان شل دشت و جانان کند</p>
<p>فغان که کشت مراد و مکتد دشت</p>		<p>بنا که کد و دود و خوش نوان کند</p>
<p>و له و سپ خلاصه در دشتی است</p>		<p>ز زانکو به اگر کد و دشت و رفا کند</p>
<p>مشو به در و به و اندازان خزان</p>		<p>چرا که زانکو به حال او به نوان کند</p>
<p>لیوخت نال مرغ چین و دود و</p>		
<p>مکتد کلید نو و دشت و شرح هر آن کند</p>		
<p>لب نوختن به کد و دشت و دشت</p>	<p>اگر به به دشت و دشت و دشت</p>	
<p>فغان که زانکو به دشت و دشت</p>	<p>حکایت به دشت و دشت و دشت</p>	
<p>به به دشت و دشت و دشت</p>	<p>ز وین نون به دشت و دشت</p>	

سراجی من چندین نعلی طبعی	دلم بران رضا داد و نعلی دریا گفت
خفته بر کلام بکر طاعت بود	چو کهن زلف زاده بر لبه ایست گفت
نخلان از جغتای پدید شد نصیب	مکرده چنان نفاس لعل چنان گفت
هزار شکر که این کلام دل دولت	
مکمل لعل نور زنده ایست گفت	
دوشم که بر نعل سکندر است	برایم خان از لعل سکندر است
کج کلان از همه سرب کسره	خاکبانه مرکب سکندر است
سوقه از این خون دل چو ناله	از فرخ غنیمت سکندر است
و خنجر چو شمشیر و ناله درویش	از فروزان کوکبا سکندر است
روزگار بدلان کج رسیده	از دوزخ چون شل سکندر است
خوب و نادر باشد بن و لجه	بوفاجه مدح سکندر است

کریم خان ابدان خواهد بود خسر	از چنان در لب سکندر است
مطلب من هم نباشد غم زینت	که هلاک و طلب سکندر است
چند دولت با نام مردمان	دو روز و شب بر غلب سکندر است
سرخ خان سلطان اسکندر است	دلم بران خیران اسکندر است
بوعهد و پیمان کند هر کسی	راخان بفرمان اسکندر است
لعل افغانی مداسه است	دو روز و شب از اسکندر است
برین کوپا از لعل زلف	که روز و شب از اسکندر است
پروشان طاهر عاشقان	ز لعل پروشان اسکندر است
دل ازین همه پیوسته است	بچاه و نخلان اسکندر است
هر چو برکت نیکو است	زیر کشتن نخلان اسکندر است

مراجهان چين چاك چالست	نچاك كر ليكا اسكندراست
كران پا فنا دم و غر نديست عشم	كوسم بديمان اسكندراست
دل دولستانست عهدك ناز	
شكسته چوپنبا اسكندراست	
مرف و دل ديگر بدم جعفر است	والدند و خوام جعفر است
شاه افلام چنابم افتاب	ناهد خويست فلام جعفر است
شور و شكرايان روزگار	از لب مشهري كلام جعفر است
غاشقان بدم دل و دين داماد	خود فلامست و فلام جعفر است
خويروان محض خويست و ديد	كامل خويست بنام جعفر است
دندان تالكانان جهان	نامه عشرت و جهان جعفر است
دولت پياده نازك نبيست	

بمنصوب

بمنصوب از خوان غلام جعفر است	
كند من كويست عهد نقر است	فيلد من رويست عهد نقر است
انك بديمر و دهم جهان و دهم	امل بديمر و عهد نقر است
انك بديمر كشد عمارا	سلسله مويست عهد نقر است
انك بديمر پروده اسكندراست	نكرن خاويست عهد نقر است
سرور افراز چين باكل	از نذر لحويست عهد نقر است
طاهر از عرض نشانه خويست	نازك خويست عهد نقر است
نازول بوالهوسم دولستان	
مناهل ابرويست عهد نقر است	
نيويست از غمت و شادام آهويست	كردن شادويست ناپادام لهر است
كفون از سر كشته لب كن خدا را	كردن راهت و پا فنا دم لهر است

بر سر آکون بفریادم که بکسر	نمانده طافک من بادم ایندوست
هنوز انجان هواد و نوباشتم	چو خالک اذن د به بر بادم ایندوست
منم آن بند کوا بن صد شوم دود	اگر صد به کشته ا زادم ایندوست
بوصلت بنیاد حیا شوم	مکن دوری مکن بنیاد ایندوست
نه آکون عشق شودم چو درخت	
کریا عشق ز نادم ادم ایندوست	
خوش آنکه مرا بویجا بر در دوش	بدست بود مرا که بشو مع بر دوش
خوش آنکه بودم ادم این هواد و	که کرم برود بر نادم از در دوش
خیزد انداخته بیا لاجپ	که دست بودی ز لعل و رخ بر دوش
دو عالم بنظر هیچ در نمی آمد	چرا که بودم مدام نظر بر دوش
اگر چه از به نایب نکرده بودم	همیشه یاد جیانا با رویت باور دوش

م

نم بود و صحن اینجاست چو طاق شود	خدا را برکت اگر من بکشور دوش
سپهر افشود روز و شب ناز و هجران	
اگر در کشت زخویشده دوش انور دوش	
زیر بختا به رخت برین کرافت	هزاران ستاره در کمر بنجار است
مرا با آن دهکده شریه فناست	که لب لب بزم آن نه زناست
چرا که دوری کم از استا نش	که اینجاست ایام بخت اندر پاست
ایک کریمه بود زنده جهان	اگر چه جان بود جان جهان است
ز سحر او زلف سر به پیچ	اگر سو دانه انجا بود با است
بجز بخت چه حاصل با لبت	و زان کشتن که کلیم با غایت
چرخ دولت ز پیچش کرد	
اگر با من مری هم بافت	

نویافته ای که در میان خوار است	درین ناله زارغان خوش لحان چنان
نگار و کدوسه باله غویز نام	بیک از هر طرف ناله مستار چنان
درین بر سر پشته ایست کرده است	دست از سر بر می ریزد و گریان چنان
درین دشت کربلایم شمع نوید	آتش کند از سر چرخ چنان
از خوشان خاشاک آلوده که چو دانه در	
درین بر سر پشته ایست کرده است	
دور از چشم او از پاشا است	منابع دین و دل گردند غار است
اگر دادم بپایم بوسه اش جان	دو عالم بود و کردیم دین شکار است
رو بیک خاصه از آن کوه	پیشانیم مکر و در پیکر دینار است
نشد هرگز دل غمیده ام شای	بهر چه تلخ از آن شهرین عیار است
سندم بیک بکشت بر آستان است	چهره سازم بخت نام دار و حفا است

مغزل

بخت از کشت و کشتن شناسد	از پهلایان پهلایان راه و نهار است
درین شهر دولت از خط حلق ویش	
چنان که از سر کشتن زانسانها است	
بکوبت بیک در پناه از مقام است	نداند کس دل و ازین کدام است
درین دشت نام ملاحنا چهره است	دست و دلف تو را را صبح و شام است
نویافته ای که در میان خوار است	پنجایه ناله خون دل بپای است
دوران از غم دل کان پر شکست	دندان و دندان هر جا که دام است
همین ناشناخته در دود و غبار	کرمش و درین شمع شام است
بکوبت سناختنا افزوده بودیم	نکته از نو نام کس چهر نام است
خوشا بود به که کوچه دولت ما	
بهر چه تلخ از آن شهرین عیار است	

دانه کز چو بدول من بفرار شد	اشعه ووزلف کج نامدار شد
کفچه چرخ جالب بدن امیر شد	اینک ملک سپید و در نظار شد
سعد و لاس بزلت طو خورشید شد	کان نامان خشن عیش ناز شد
لحم و لیس بکرم و سلا شد	آفر آفر هر گاه دلش امیدوار شد
شماره دول جوخت رخ غوغا شد	هر جا دل است لاله صفت افکار شد
شربتگاه نازنا از به رخا شد	خدا ده ام دست کز آن یادگار شد
دولت و صوفیاش و کلن خطا بکشد	
دو هم صبر بر پیش کینه بار ناز شد	
آن رنگ خنایمدان بدین دست	کاهش بیخون عاشقان دست
از دامن دوست بر نثار شد	ناز دامن اخراجزان دست
انکار چنان مکن که باشد	از خون دل من نشان دست

نایا بر جفا خشناد به	خشم من نامان دجوان دست
بد عهدت از موده یور دست	دادم بنویز از امتحان دست
نامیدم مکن طهارت	مکتب جفا بویضان دست
یک شمع انعام دولت	
کز شمع بر آستان دست	
کوی یک کشت چرخ شک بوستان	شفا افسان کز دست جام ناز دست
بیارا ده که باز همت شو بر نوان دست	کوی یکدوم باغش توین لب کشته
اگر بود زین شاه رضا خزان شد	نمان خواه هم خواه مهر بخاک شد
مقول غار و کمال نورده خلق از	کرفت و شمع نکوبه در بر نماند کشته
چون چرخ بخت که شمس و زمام برآ	که این دانا زانها آید ام شیر
کشت و یکم بر عفا و دین و لخط	

کسیک بر رخ خوب و عطر و شک و توت	
همچو دل نیت که او را هوسش نیت	شالخت نیت که دوازده نیت نیت
بر نیاید اگر ایم از آن دلم نیت	هست کوناه نیت نیت نیت نیت
دلبر ایستادم ساعد سیم نیت	هر خون نیت نیت نیت نیت نیت
کهنان با خوشامی نیت نیت	اثر نیت نیت نیت نیت نیت
نیت نیت نیت نیت نیت نیت	
روانا بلبل خوش طبع نیت نیت	
رنگان کلان جان کور نیت	عزیز طوطی نیت نیت نیت
مطامع انوار و صفا نیت	معدن ابرو نیت نیت نیت
انوار و شمع مردم نیت	سلسله جنان جنون نیت
خبر نیاید باین نور و نیت	بر روی از ششم نیت نیت

دل که ز کان نور خون نیت	ایان چمن مالبار نیت
که در آن نیت چمن دم ز نیت	دل که اسیر نیت نیت نیت
هولت دلداده نیت از نیت	نیت نیت نیت نیت نیت
کلایچ و عذر نیت نیت	
بلبل بختان نیت نیت	
از عشق رخ جوان نیت	چون ذره در دلم نیت
که از چهره دل نیت	چون ماه رخ نیت نیت
دو عصمت نیت نیت نیت	چون کفایت ابد نیت
در دلم نیت نیت نیت	شب نیت نیت نیت نیت
کوچه کعبه نیت نیت	درد که با خنیا نیت
چون عشق نیت نیت	کار نیت نیت نیت نیت

کر باز و بیستی دولت نام	
سات کوچه نوین و زلفی	
ساخته با عجب که دیگر کل کار از این است	بسیار شوی به درویشی و کجاست
به رخت هر که بکشد و کل از خدا	لا در دول و لشکر کل از به ام خدا
و بخوبی که با آقا است عجب	با سکر و سواران سرخ کل از با ام خدا
کلان در خانه زلفی و شادان	موجود و کافر و شادان
همچو نور و باغی هر که زیاده	کر چه در باغ و بیست و شادان
فانامان چش و فاه و شادان	در بهشت هر که شادان و بیست و شادان
چون کلان خانه ام از این خوش و شادان	تعب کس که کوچه او از خوش و شادان
منعم از این به مکن چون خوش و شادان	زانکه زاده و به و به شادان
دورستان و به مکن که شود	از پس کس که کوچه او از خوش و شادان

کردن

کر باز و بیستی دولت نام	
سات کوچه نوین و زلفی	
ساخته با عجب که دیگر کل کار از این است	بسیار شوی به درویشی و کجاست
به رخت هر که بکشد و کل از خدا	لا در دول و لشکر کل از به ام خدا
و بخوبی که با آقا است عجب	با سکر و سواران سرخ کل از با ام خدا
کلان در خانه زلفی و شادان	موجود و کافر و شادان
همچو نور و باغی هر که زیاده	کر چه در باغ و بیست و شادان
فانامان چش و فاه و شادان	در بهشت هر که شادان و بیست و شادان
چون کلان خانه ام از این خوش و شادان	تعب کس که کوچه او از خوش و شادان
منعم از این به مکن چون خوش و شادان	زانکه زاده و به و به شادان
دورستان و به مکن که شود	از پس کس که کوچه او از خوش و شادان

از نعم خدایک من دلخنده مردم	مردم زغم انکدرنم بوسه لایق شست
دل از هر شد طمان و با یکدیگر چشمت	خان از هر یک و یکدیگر بوسه لایق شست
که دست توان شست ز هر یکدیگر	هر یکدیگر نکاتین که از خون داد
طوبی که بید و نظر خان بلند است	ناشد بهر همت عشاق ندید
خداست بی غرض خویش و خود را	لیکن نه در انسان که دلخنده ما
در نهیست همت همت همت	لیکن من زان بهنیم از غیبت هر
چون چشم به دست نهفتن با کرد	
هر کس که چو دولت شود از لعل است	
نوصل چو در و در ضعیف نام از است	ناسر و خویش کشن کلان نام از است
شکالایان به بشو زان همت	کایه به دار به رخ جانان نام از است
من که به نام که از تو وصل و کم	سکه بهین خویش و در نام از است

بهر

بچین نام من به نام خپایان به	ناچرخ به من به نام از است
معدوم نام از غم در دست خویش	کرایه و در و در و نام از است
ای عجب بهر که به نام از است	ای عجب بهر که به نام از است
دولت ز شمره خاندانم شکر کشته است	
بچینون صفت خاندانم از است	
کویست از که مقام آمده است	دو حرم به حرام آمده است
بنده عشق و هم به خط من	ان خط طاقه نام آمده است
پیش از افش و در رخ شود	زاهدان به کوه که خام آمده است
قوت از پا و از سر به است	نا که خدمت به حرام آمده است
بهر از نام نامت دانند	هر که در عین نام آمده است
رفته بر مد رسد دولت از است	

خاصه رحله غلام آمده است

تالاب مایل خام افاده است	کلاه شیب مدام افاده است
ناوهن بر و منک بنه اوست	همه کادیم بکام افاده است
زاهد از دوق لیت در سجد	منک به ناده و جام افاده است
میرم دوره حشمت هر چند	کشد ها کام بکام افاده است
من کجا و لوت وصل تو کجا	دل در اندیشه خام افاده است
ماه من آمده تالاب نام	طعن خورشید ز نام افاده است
هر که افاده دنیا چون دعوت	
زان قدر و طری خرام افاده است	
هر شب کادم افاده است	بیا که هر لوحه لایه افاده است
بر ناک لعل نور رخ افاده است	چو شام زلف نور و زم افاده است

نماند

نماند به کمر و ورد لایه	سحر لغت برین دعوی کوله است
ثواب مد در تو ثقل من زار	اگر چه ثقل بچرخ افاده است
شبه دم زان دهن صدره صحن	هنوزم در وجودش افاده است
کلاه کج شکله کج کار هات	شکست جلد و لوت طرف افاده است
به پیش قدر عنای تو طوبی	چو پیش سحرین بشاخ افاده است
بود چه سینه و لوت جبهه افرا	که طایف ابر و لوت جبهه افاده است
چو دولت آگاهی از دوق میناف	
و کزین پس در رخ افاده است	
ای دل از ما نام به صدای پنهان افاده است	لایه کن از سر طریقت سالک افاده است
پایه هست که باشد در سینه	دره پناه صحرای جفا افاده است
و هزاران عشق را باک به غفلان افاده است	سالک راه فنا را خنجر افاده است

دل خواصها در عالم جزو خلق است	این دنیا کارها و بویها و بویها
از غم و شوق گزافه اند و معدومند	گوید از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
فانح عاقل و عاقل و عاقل و عاقل	و در دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
و از غم و شوق گزافه اند و معدومند	فانح عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
خوبی و بدی و عاقل و عاقل	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
نیکبازان و بدبازان و عاقل و عاقل	این دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
در دنیا از غم و شوق گزافه اند و معدومند	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
دارد که خلق را در دنیا کارها و بویها	کند دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
انکه از آن عالمی و از دین و از آن	
چرا که در دنیا کارها و بویها	
این دنیا از غم و شوق گزافه اند و معدومند	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند

این دنیا از غم و شوق گزافه اند و معدومند	فانح عاقل و عاقل و عاقل و عاقل
طوال و عاقل و عاقل و عاقل	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
و از غم و شوق گزافه اند و معدومند	این دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
فانح عاقل و عاقل و عاقل و عاقل	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
خوبی و بدی و عاقل و عاقل	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
نیکبازان و بدبازان و عاقل و عاقل	این دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
در دنیا از غم و شوق گزافه اند و معدومند	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند
دارد که خلق را در دنیا کارها و بویها	کند دنیا از غم و شوق این دنیا کارها و بویها
انکه از آن عالمی و از دین و از آن	
چرا که در دنیا کارها و بویها	
این دنیا از غم و شوق گزافه اند و معدومند	و از غم و شوق گزافه اند و معدومند

دوین اگر چه است بحسب حال دهند

اسم دنیا و دین و دین و دین

هرگز که این شاع چمن را بگذاخت	
ایضا این کمال از شایسته بدست نداشت	مگر که لشکر را بدو زار و زبید نداشت
شکار و پیشه سواریه که آن یکدیگر بود	هم از او جدا نمیکردند و هر که بجز این نداشت
و باغبانان و باغی مثل گلشن اصیب	نقص خود و ذرات بگویم حاصل نداشت
چه در رنگین ماکو که پیشه اشاکه	کوه و ماه و طایفات غرض و طایف نداشت
نار و باد که کشته کویش مرغ ارسیده	تنها همان از فواید سحر و اژدها نداشت
در پیشگاهش باد ناکان نغمه	و طبع کان و در پیشه مرغ و حجل نداشت
بدو شایسته دونی سحاب پیشا	
حجل از طبع که در تابعت باطله است	
شهر را از انبیا و دیگر است	مرغ را از افاقیان و دیگر است
رستم دستان نداری پای عشق	صفایا زبیر داستان و دیگر است

<p>که ناپدیدم و اعظم خلوق صفا</p> <p>ای که کوچه من بخود درو شد اتم</p> <p>و بنایان تحویل هر قدر صفا</p> <p>هر کان بپروینار و صفا</p> <p>آتش کاطان و کلال کوچه سیم</p> <p>از حد پیش عشق دولت لب بدست</p> <p>شریچا دل جانین شرب پیوست</p> <p>مهر بنامه ای جز این شرب پیوست</p>	<p>نیم زمانه از زبان دیگر است</p> <p>یکه فغانه از نشان دیگر است</p> <p>کوهشده ضد کاروان دیگر است</p> <p>نخیم این صید از کان دیگر است</p> <p>اب مان از آسمان دیگر است</p> <p>کاین معانی بایان دیگر است</p> <p>خود این ابله و همان دیگر است</p> <p>خود این ابله و همان دیگر است</p>
<p>قدم بپار و از آن چشم بپاک کن</p> <p>شاه خنده و زبان بپا کن</p>	<p>میگردد خون و دم نیل نگاه کن</p> <p>لبت دل هیچ نبارد بپا کن</p>

نوروز من در یک درخت سبزین چمن خوش	نوروز من در یک درخت سبزین کشته که در است
در چمن سبز چو نهال خوشتر هرگز	انسان باد ندارد در رخ ماه که در است
اگر در دل من بیه دریا نمیبست	طبع من با سر در دهان چرا نمیبست
چرا با دیگران دایم وفا کرد	کردار را بشود غیر از خفا نمیبست
وفا آمد مناع منا و در مناست	سبب از آنکه کو تا فن بها نمیبست
شکایت سر من از و رفتن دل	کدام سفر شنیدم خود از آنها نمیبست
مگر از حضرت خود دور ما را	که خیل شاه خاله از کدنا نمیبست
نو کرد و در عطف الله از خاندان	کدام من روز و شب بکدم جدا نمیبست
اگر بودت زلفت بوسه خواست	

بجز

بجز شش ماه اول ماه تابست	
انسان پیش کرده دنیا را دراج	که درین هیئت چنان است چو تا
خواه با به نظر در رخ خوب نور را	شب هرگز بود از ملک کلید دراج
در دهر در شغف و شوق سر زده	نگاه هیچ طبعی در صورت علاج
عزیز چو شایسته خبر از روم	ساحل را هیچ غم از بار بود از امواج
فخر زده ناله ز کرم و دل ز	
که بجز برده و دلا در شاد نیست	
روز عید است چو شاد و شاد و شاد	لنا که در بر رخ خوب نو کرد و شاد
درین روز رخ خندان و شاد	همچو تابان چو خندان باو اهر و شاد
بسیار دام زلفش از هاله که بود	نمیبست تا از غم عشق نواهد و شاد
خود را با به شغل و شغل و شغل	که تمامه فهم که از در رخ و شاد

ناکه چرخ از این شرف صفتی هم زد	ابر غنچهست ز قفا بکل ناست بر زد
افغانان رخ خوب نوبله جلوه چس	اقش عشق بوزارت هر عالم زد
کافه شرف نوبله بود اندک و بیل از	دار حال نوبله بود اندک و آدم زد
لبه سپهر نواختا که بد جا بخت	عمد بر سر پیش نواختا زد
هم کس بر لب غنچه مشا به شاخت	بخت این در صفا نام نوبله زد
<p>ناده خود ناده که دولت عنوان برین</p> <p>زار نواختا که کهن ستان بجام هم زد</p>	
دوش هم نکام صحر بود که خوا بر	و چه خوابه که هله لب به بزار بر
اندرون و اهد به که غنچه ناله	امداد ز کرا بران سحر مزور
همه با ناله بران دار آمد	پس صید ناز بدل کرد و ناله
از سر لطف و آغوش بران زد	بخت فضل در حلقه اسیر کرد

کند

کندای کوه فراغش هم به ناله	از به افغانان و غنچه ناله
چند کوه به به با افغانان ناله	چند کوه به به و غنچه ناله
فغانان فغانان ناله	ناله فغانان ناله
پس بر افغانان ناله	طرح بر افغانان ناله
از حیا ناله	ناله ناله ناله
طرح بر افغانان ناله	ناله ناله ناله
در کوه ناله	ناله ناله ناله
طرح بر افغانان ناله	ناله ناله ناله
همه افغانان ناله	ناله ناله ناله
همه افغانان ناله	ناله ناله ناله
بیک ناله	ناله ناله ناله

نصرت کو تاه که هر چه کرد و از دست

نادره و ساف و شاهران و دیگر بود

مطرب مست خوش و اوله میزند	خوش و نوا میخانه میزند
زبان نوا میخانه میزند	هر نوا میخانه میزند
اشنا نواز و حرفه اشنا	سوی و صلا میزند
دو نوا میخانه میزند	هر نوا میخانه میزند
چشم کاز کبوتر و او هر نگاه	راه دهن پارسا میزند
دلچسپا بر دهن مردم مرا	بدم تیغ بلا میزند
هکند و دوزخ شوق صدف	نانکوبه دست و پا میزند
اوه کافله با جفا کار دهن کار	هر که او دم از دهن میزند
دولت انا هم چنین خبر دهن	سر پودن از خنجا میزند

مطرب

مطرب مست و اوله میزند

در مدح ش نوا میزند

نادره و ساف و شاهران و دیگر بود

در مدح شاهران و دیگر بود

هر که دست بر دهن میزند

بر دهن و شاهران و دیگر بود

ان هم بر دهن کجا میزند	کشته بر کجا میزند
نشد بر دهن و جفا میزند	نکده بر دهن میزند
ناله میخانه میزند	امانه صد بلا میزند
هر که کاز دهن نوا میزند	انکاش میچشم ناله میزند
از سوز دهن بر استخوان میزند	سوز دهن میزند
هر که خنجر دهن میزند	افتد از پای میزند
دوراه نوک بر دهن میزند	جهنم ککس دهن میزند

شادان و دستان بدوش نمیرد	شادان که صبح عهد کردش نمیرد
سود و دلش که بدوش نمیرد	دردا که کرده اید دل بدوش نمیرد
چون بگوید تا بدوش نمیرد	دودا که عشق تو که جنوا شکرت
چشم خال مان کردش نمیرد	چشم که بر سر کرد به شکرت
زک دال برزم و فرمش نمیرد	هند ریشه خا از نو بدوش نمیرد
کردون بگوید راه فرمش نمیرد	عاشق جو شمع که کشته از رخ
نا اشد منج رویش نمیرد	دوران چرخ سفاه که نامد برود
خز و یخ و غصه و هم روش نمیرد	
دوست زه شوق ناله کله و پشته	
دندان خزان چرخ و دوش نمیرد	
راز هر بلا در خام کردند	

بهر

سپهر کرد و رنگ و دوش نمیرد	نیل که شام عهدش نام کردند
رازها که چرخ نمیرد	را و روی و دوش نام کردند
راز هر بلا در خام کردند	راز هر بلا در خام کردند
دندان از آن کرد و دوش نمیرد	دندان از آن کرد و دوش نمیرد
خلافه که بود مرغ و دوش نمیرد	کاز و لعل و بناش و نام کردند
راز ان چشم است و زلف و دوش	
چنان چرخ از این ارام کردند	
لا اید که بکشد بلبل سخن نمیرد	شد و دودا شام مطرب نمیرد
از یک چرخ و راه که دوش نمیرد	دندان از آن کرد و دوش نمیرد
ای خفا که دوش و دوش نمیرد	خود که محاسب هم برده نمیرد

ساقه در دمان کن خون کوفته زان بطن	مرغ و حریفان از دام غم رها شد
سینه خور بطرف نشان کز کاغذ خوش	نامه ساز غنچه بر بکر و کشتا شد
از اسنان عشق ز معیت شایسته گرس	اگر این سر از بند زلف هر خطا جانی را شد
چند اسم و فاد و عود را از این عریان	کدامین به برادر زبان و زبان گشت
چو فاد ز دست کوه شد نه فاد	چو مرغ بر بکشد از تاب زامان گشت
دل را بوی با این آه و سوز نماند	هر چه شد جان چو دگر طالع گشت
فدا کز جوهر جان و مایه ای از آن	کمال و برادر زینت و فاد از ایشان گشت
الا ایچتر مرغ به خدا را از این	که ما را بار کشته شد زان از کمال گشت
بنام حسن عالمش و نمش و لب	که عشق و رنج از داف و خور از این گشت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	که در این

که در این

خرم المان کز خفا ره بر سر کینه زار	از خفا کوشش از خفا کتانی گم کند
در میان عشق و شکار و بخت و بخت	و زهر و سبب مکان بین نکار و بخت
از کزید فلان زانان کینه ها خواهند	همچو خندان بر باد که خفا گم کند
کهر این ایام ز جیش فلان با فلان	به برادران نوبت کمال کفر او گم کند
زاده انعم کبر و شایسته طبع	ان مرغ زلف نوبت و رشید کار گم کند
مکن به مرغ و لاله و بوی و بخت	که بر به دام چو مرغ شکار گم کند
و هر چه عشق کدام از این	انکه هر ذره او از سر خار گم کند
لا این مجلس شهر زده غزل کو	اگر این با تو خواهم بنهار بخت گم کند
زینت و بخت و بخت و بخت و بخت	که کشتار از دوش اهلدار بخت گم کند
اندرون غصه کوه و رخسار جلا نماند	

انسان را جز به این هشت غیاث نکرند

ناله مرغ صحراناز را از خاک بر د	و چه بگفت ندانم کفر از زبان
کرم نریزه ها خاک رخ انور و	ایند دل رکعت صاحب نظران
مشکل ابدیه از غم ابرو که کنه	رخسایون نتوانست زین دنیا
خواهر از دیده از آن نوک کجور	هو شمران لعل روان چشمت
که توان باد بر لعل نوار کوثر کرد	که توان نام بر لبه نواز طویله برد

دوستان زبده و طویله بکنند پاچا کو

رخسایون ساقی افسر و سحر بالا برد

نرم کلاه نوکل ازین چشم ترش	سحر نوید را هم ازین دهان گذشت
از دامن سرشان منقش سارک	اعمال تکدان نو فطره باران کور شود
دو سحر زاب شود با غیاث شرم	کریم چون هلال ندانست جا و کور شود

روز

روز قلم است بابت شام شود و	مشکل هنوز شام در این محض
طبع فلک کند ز خط سحر	سپاه چنان طبع شود مشکل بر شود
طاعت آینه نشا سحر	چند از کوه می بگذرد امرا هر شود

روان که از خط ناکا نکند

زنده اگر شود ز خند زبدر شود

ز در دهر حدیثه کشته با نکاند	که بنیو دیده من چرخ خون روان نکند
علاج من که ز چشم تو با نوان	بهر نکانه از آن چشم نا نوان نکند
براه عشق شود لاجرم نزار و	بزار بخت و کبریا چرخ نکند
دشمن در در دلان که کشته	که بدو و شکار به کشته نکند
هنگام با هم مقام و نام و دوست	ز کینه تیغ جفا به هم افشان نکند
بود ز چشم تو پدید آید خون من	اگر عیبه شمعین لب غسان نکند

چنانکه سبب غش شد و در آن وقت	که میوه هم بر رویش افتاد نکند
مدام عشق نورخ و بد که کشید	عجب باشد اگر با دگرستان نکند
بجایزه چشم نواد و روان کرد	که غش باشد بخور و شکر نکند
بکاره ضعیف شد که با علان او	چنانکه حکایت جسته اردلان نکند
نظان کاهستان بکشد یکبار	اگر نه باشد او را نکند
کجا زنده و زدن چنان آید	زمانه ناکت کافش را نکند
ضرورت است که بپیدا شود	
باختها و کسود و شکر نکند	
هر کس که بر تو نظر داشته باشد	بپوشد چون دیده شود نکند
نال و زحمت و درد و آرم بدعا شد	کان ناله با دگر افتاد نکند
چشم من و من جمله یکبار	ناله از چاه با منظر داشت نکند

یون

یون نعل و ناله و در آن وقت	بپایست که خرم چهره داشت نکند
عجب که درین بد و سودا و ناله	مکین و ناله با دگر داشت نکند
ازین فرودش تمنع نبرد	در عشق و ناله با دگر داشت نکند
سودا و سر زدن نواد و دل دود	
ناله و سر زدن نوچه و داشت نکند	
کوچکین از دست و زدن آید	بشد و شد و شد و شد نکند
بوی حذر و ناله با دگر	کاشک زدن و شد و شد نکند
ناله و ناله با دگر	کان حقا و ناله با دگر نکند
برو و ناله و ناله با دگر	کرخه صد ناله با دگر نکند
از سفال بکشد و ناله با دگر	که در این خضر از جام چرخ نکند
کوچکین سر بکشد و ناله با دگر	خطین ناله با دگر نکند

اورفت نواز که در شکر کنگر	
بجایست که خود هم استگراف	
اینان که بین جان کنگر اند که بماند	از خیل و شکر اند و از او بماند
ایمان دارم چون شایون به سخنگو	درین طریقه که با فاسد بپوشد و بماند
و در آن روز و چنین دور باشد	بیشتر که از طایفه آزاد و بماند
بر نماندیم چون بر جان بپوشد	امروز که بر دست فاسد بپوشد
که در دستک شد و فکس بپوشد	نماندیم که بر ایشان نه بماند
ورفت نواز که در شکر کنگر	
بر دهان او که در شکر کنگر	
که در شکر نواز و در شکر	و در شکر و در شکر و در شکر
سروچین خلد چنین جان نواز	فصل خیل و در شکر و در شکر

شهر

شهرت نواز که در شکر کنگر	
بجایست که خود هم استگراف	
اینان که بین جان کنگر اند که بماند	از خیل و شکر اند و از او بماند
ایمان دارم چون شایون به سخنگو	درین طریقه که با فاسد بپوشد و بماند
و در آن روز و چنین دور باشد	بیشتر که از طایفه آزاد و بماند
بر نماندیم چون بر جان بپوشد	امروز که بر دست فاسد بپوشد
که در دستک شد و فکس بپوشد	نماندیم که بر ایشان نه بماند
ورفت نواز که در شکر کنگر	
بر دهان او که در شکر کنگر	
که در شکر نواز و در شکر	و در شکر و در شکر و در شکر
سروچین خلد چنین جان نواز	فصل خیل و در شکر و در شکر

ورفت نواز که در شکر کنگر

بر دهان او که در شکر کنگر

از غم منور باطن را بپوشد بهر م	اگر چه در غم که در راه می باشد بهر م
از این بپوشان جان را بهر م	که درین گذشت دل کو کز کس بر ما بد
درین از انکه بپوشد از این بپوشد	زیر که در آن بپوشد درین بپوشد
حد ما بدست که بپوشد از این بپوشد	که در آن بپوشد درین بپوشد
درین بپوشد از این بپوشد	بپوشد از این بپوشد
از این بپوشد از این بپوشد	بپوشد از این بپوشد
خواست دوست که بپوشد از این بپوشد	
چه بپوشد که بپوشد از این بپوشد	
چونان خاندان را در این بپوشد	ز جواهرها به خوشش شود از این بپوشد
آزاد از این بپوشد از این بپوشد	ز باغ غلج چو ادم بشوین و از این بپوشد
فغان چگونه که بپوشد از این بپوشد	که در غم از این بپوشد از این بپوشد

شبان

شبان نوین را بپوشد از این بپوشد	اگر چه در غم که در راه می باشد بهر م
از این بپوشان جان را بهر م	که درین گذشت دل کو کز کس بر ما بد
درین از انکه بپوشد از این بپوشد	زیر که در آن بپوشد درین بپوشد
حد ما بدست که بپوشد از این بپوشد	که در آن بپوشد درین بپوشد
درین بپوشد از این بپوشد	بپوشد از این بپوشد
از این بپوشد از این بپوشد	بپوشد از این بپوشد
خواست دوست که بپوشد از این بپوشد	
چه بپوشد که بپوشد از این بپوشد	
چونان خاندان را در این بپوشد	ز جواهرها به خوشش شود از این بپوشد
آزاد از این بپوشد از این بپوشد	ز باغ غلج چو ادم بشوین و از این بپوشد
فغان چگونه که بپوشد از این بپوشد	که در غم از این بپوشد از این بپوشد

بماند هر که باز آرد و بدست	میگزیند کوی خواش منزل نباشد
مکوی بر منوچهر و از او بگفت	کراش بدید پادشاه را نباشد
بمختصر و بدو دست در بخت	در آخرت بر او نایل نباشد
چو خوانان جلوه آغازند و دل	
چو سازند و لا کز نایل نباشد	
سزای عشق و ستم نارهنگ شد	زلف سرشته جامه جدا شد
چه ناله ای جزان بوزانده پند ناخ	که کل به بویک ریل به نوا شد
الهی ستم مقصد و ستم نباشد	بوشهرش هر که مزار و همتا شد
بجهاد الله کلمه بر دل آمد	ز کار و بند ام این عقد و فاشد
وفاش شد نصیب و وفا بان	جفاش و نه نامل و فاشد
همین نه زانسان بکشته کرد بد	که با یکسان هم آشتا شد

م

هم با هر کس در وقت عفا کرد	چو آمد و نوبت فاشا شد
بماند هر که باز آرد و بدست	
مکوی بر منوچهر و از او بگفت	کراش بدید پادشاه را نباشد
بمختصر و بدو دست در بخت	در آخرت بر او نایل نباشد
چو خوانان جلوه آغازند و دل	
چو سازند و لا کز نایل نباشد	
سزای عشق و ستم نارهنگ شد	زلف سرشته جامه جدا شد
چه ناله ای جزان بوزانده پند ناخ	که کل به بویک ریل به نوا شد
الهی ستم مقصد و ستم نباشد	بوشهرش هر که مزار و همتا شد
بجهاد الله کلمه بر دل آمد	ز کار و بند ام این عقد و فاشد
وفاش شد نصیب و وفا بان	جفاش و نه نامل و فاشد
همین نه زانسان بکشته کرد بد	که با یکسان هم آشتا شد

چون که بیاغ کند از کلاه خواهم کرد	چون که بیاغ کند از کلاه خواهم کرد
نظاره کل شک و کرده ستم	نظاره کل شک و کرده ستم
اگر بر اعدای شک خواهم کرد	اگر بر اعدای شک خواهم کرد
خداوند که اگر کار بافران افتد	خداوند که اگر کار بافران افتد
بشرای که در هر چه کرد خواهم کرد	بشرای که در هر چه کرد خواهم کرد
نقلش از یکم تا ده از نماند	نقلش از یکم تا ده از نماند
فرار و جلال بیقرار خواهم کرد	فرار و جلال بیقرار خواهم کرد
بپاشان که کین سحر چه چند	بپاشان که کین سحر چه چند
مراد دل چه پیوسته از نماند	مراد دل چه پیوسته از نماند
هوا خاکیا باد با سب	هوا خاکیا باد با سب
نور که در حدیث اشیا یافت	نور که در حدیث اشیا یافت
هر سو که در چه چشم نماند	هر سو که در چه چشم نماند

پهلوه

پهلوه من ایندیون خیر بر چه ستم	پهلوه من ایندیون خیر بر چه ستم
بجو و کلاه قمران خط و شمال	بجو و کلاه قمران خط و شمال
بجو و کلاه قمران خط و شمال	بجو و کلاه قمران خط و شمال
دل و ادم برایت دل بخت چند	دل و ادم برایت دل بخت چند
نور و درایت نور و درایت چند	نور و درایت نور و درایت چند
خداوند که ای که چشمش کین نکند	خداوند که ای که چشمش کین نکند
بپاشان که کین سحر چه چند	بپاشان که کین سحر چه چند
مراد دل چه پیوسته از نماند	مراد دل چه پیوسته از نماند
هوا خاکیا باد با سب	هوا خاکیا باد با سب
نور که در حدیث اشیا یافت	نور که در حدیث اشیا یافت
هر سو که در چه چشم نماند	هر سو که در چه چشم نماند

دوره انکسار خوانده می شود	
چون که چمن در شکن زلف را کرد	بخت از این زمان زلف را شکست
و کرد از من طعم هر که در باغی	که با او انشا را انشا کرد
بخواه نال سوار لغزین	بکج لعل میگون نوحا کرد
دختر چنانچه اتم کرد نگه	بخت را بر لبه بختا کرد
خزان در سنان او کرد نمان	که با برین خزان با صفا کرد
با او سپید کرد هر کس که دل داد	با او سپیدان شکن هر کس که کار کرد
و لشکر از هر خون جگر ساخت	بیا دوش و با او جفا کرد
بینان و دل غلامان شبیم	که در دوشه غمرا داند و کار کرد
در خونی هر کس بر نهاد	
زحمان هر که دوله را کرد	

شما

شما بیا با او که تمام جهانم شد	از زلفش طعم و در لعل غلام شد
است با او هر که در باغی	که با او درین شاد و شاد شد
و گفتن و بکشد و بکشد و بکشد	آنگون که در بکشد و بکشد شد
طول زمان و دره ام از پا نماند	حالا المیخ لعل توام از غلام شد
چنانچه از ناله و کجا نماند	لطیف و صفا صبر و صفا شد
هر کس که در دست و در هر جبهه	خرم که در دست و در هر جبهه شد
هر کس که در دست و در هر جبهه	زنده و در دست و در هر جبهه شد
مقتدر و شیخ راه را ستار و زلف	چون عریضه نماند و زلف شد
دارای و در هر شعله که نام او	روفازل خود پسند غلام شد
غلام و در هر شعله که نام او	کینه و در هر شعله که نام او شد
نابا و زلف و در هر شعله که نام او	هر ناله و در هر شعله که نام او شد

اچھڑے کہ کھانن شور آہ چند	خوش حالانہ مدد و شرم حرام شد
و خوش فلان کہ غلام و مور و کرکے	اکھون بیان از حکم نورام شد
دولت زمین طبع شکواری شهر نادر	
درویش کا رطوطی شکر کلام شد	
درویش و باکوہ شرم ز ناکا ہے چند	برکت و بیابان نوجا ہے چند
زاکند کرم اسودہ ز الارض چند	سافران سے کلان باج چند
نورطیاری سے شود کن شمس	خون دل از عوض بادہ طعنه چند
هم سنا بوی کرکے کھن لچا ز مہم	بجز اے دیے نشتم اگر کا ہے چند
نوبت ان کلین نوخیز کر بر دل	خار عشق کل سے کل اندا ہے چند
ابن چور سے است واریہ و آفتاب	خاصیت چیت کے دل ناکا ہے چند
نار و تپا بہر اس کا کل ناکا م	نکاح نو استیلا بہر ناکا ہے چند

عمل

عمل و من سوختہ المانہ کل ناکا	نار ہا ہے دھند از شرم جا ہے چند
کرکت بید دل وینہ میل	
بریا کو شرم وینہ وینہ	
خوش اندک و کل ہمد لیا ش	چو شام کا پھر ہمدین لاکہ
کھچو کرکے شرم وینہ	کھچو بلبل وینہ وینہ ناکا
بو عطر و اعظم ہو کرکے کو شرم	چو حال شکر لیا ش وینہ ناکا
کے کرکے شرم وینہ وینہ	ہو طعنه وینہ وینہ ناکا
خیر کو شرم وینہ وینہ ام خانا	اک شرم وینہ وینہ ناکا
نہت وینہ وینہ وینہ وینہ	کے کرکے وینہ وینہ ناکا
نہت وینہ وینہ وینہ وینہ	نہت وینہ وینہ وینہ ناکا
ہمدین وینہ وینہ وینہ	اک وینہ وینہ وینہ ناکا

زادگان خرد گویان برادر به		زوشان شاهان در حجاب از تو	
و هر وقت دستان مکتوب دوش			
اگر یکدیگر در میان فهم خواند شود			
چنان آمد و رفتان بود شکست	در کشتار و چنگ اندام بود شکست		
سز و کینه ای بود و داد و ستد	ز یکدیگر به لطف خام بود شکست		
درین کوچه و بازار در ستاد	که با ملان مکان دین بود شکست		
اگر چه سحر و سحر و سحر بود	زبان در میدان بود شکست		
ز اهل مدینه و دیار و شهر بود	ز اهل ایران بود شکست		
فغان کند و شد از غم و غم بود	که خستگان غم نیستند با		
کشتار و از دوش و شکست بود	که دل دران غم زلفت کرد شکست		
رسیده و کشتار و شکست بود			

نویس

نویس طاعت زنا و پنج و شاهی			
ز یکدیگر در دوش و شکست بود			
اگر یکدیگر در میان فهم خواند شود			
چنان آمد و رفتان بود شکست	در کشتار و چنگ اندام بود شکست		
سز و کینه ای بود و داد و ستد	ز یکدیگر به لطف خام بود شکست		
درین کوچه و بازار در ستاد	که با ملان مکان دین بود شکست		
اگر چه سحر و سحر و سحر بود	زبان در میدان بود شکست		
ز اهل مدینه و دیار و شهر بود	ز اهل ایران بود شکست		
فغان کند و شد از غم و غم بود	که خستگان غم نیستند با		
کشتار و از دوش و شکست بود	که دل دران غم زلفت کرد شکست		
رسیده و کشتار و شکست بود			

شور و چو باغ چنان و دوش و شکست بود

کنون که کشتار و شکست بود

مکان نام و شکست بود

مناجاة کذا و کذا و کذا	سرسا طایفه کذا ہے
شوق بخت میکشد در خون را	شعلہ چون دست و پا ہے میکشد
بے سبب بود مرا بنار دل	دود ہمارے دماغ ہے میکشد
برین اہم کہ چہ بن خیزد دل	عناظرت اقل بیاض ہے میکشد
حیرت و دم تپیل دل کو جفا	ارے اے دل راجہ ہے میکشد
در کفایت ناکند نرم عشق	
حرکت ناز نہا ہے میکشد	
از لبت دل شرب طلبد	لبت از دل کباب ہے طلبد
زنت کو بریکر از ان عادت	ہر کسب افتاد ہے طلبد
مست مدخوایہ کہ چشم ترا	دہد و از دہد خواہے طلبد
منظور لہزہ وعدہ قست	تشتہ ابلہ سر را ہے طلبد

ناب

لا ایلہ الا انت الف معکون	از دل ناز ناب ہے طلبد
شد و رفت لولبتہ کار دل	از لب خنچ ناب ہے طلبد
کشتہ ہر جوان و خوش رویت	
از لوافر جہا ہے طلبد	
دہجہ طوطی بن سحر تنہا بد	کسبم شام را ناکر ہے بد
عجب فی الحال لطیف است سحر تنہا بد	ولے دہجہ کہ ہر کس ہے بد
بگوئے لوح طلسم ز سحر تنہا بد	کہ ہر کس میرزا انجیا دکر تنہا بد
ہزار پردہ ناہوس بد و بد تنہا بد	نکار پردہ دواز پردہ دکر تنہا بد
را بصر ہزارے دواز رخ تنہا بد	خدا ہزار من ہکار ہے بد
حقان کہ درہ کوئے شوہر تنہا بد	بجز و فتنے ان دہکد تنہا بد
خدا و عترت او تیرہ و خان بد	سچ کہ کہ کار از سر تنہا بد

بر آن سرم کشید و بخار کشید	و بیغ و بود که از دستش بپاید
چو دوان بچشم بر آن عالم	
و چه کردی نوام در نظر ترسانم	
هر شب که در رخ نور نظر آید	سپاس بر شکم ز جنت آید
انما شعله در زکاز و دید آید	نار و بارش عصفه غم آید
من بر سر و مانده مایه خیر	صاحب خیر که در نور خود خیر
بر دله خونبار من ایگار فرزند	هکری و خیر که در آن ره آید
کز کوب بخت بملک سوختن	از آه دل سوختن آید
با آن لبش من نویکباره شوی	از صحرای برین پسین آید
در دله من بآن توان خفت	به نوژه بر دله تریش آید
خواهم زده لطف و عجز	آن دم کرد و در به نوچه آید

دوین

دولت توان پادشاه از دستش بپاید	
در دله من بچشم بر آن عالم	
انما شعله در زکاز و دید آید	سپاس بر شکم ز جنت آید
من بر سر و مانده مایه خیر	صاحب خیر که در نور خود خیر
بر دله خونبار من ایگار فرزند	هکری و خیر که در آن ره آید
کز کوب بخت بملک سوختن	از آه دل سوختن آید
با آن لبش من نویکباره شوی	از صحرای برین پسین آید
در دله من بآن توان خفت	به نوژه بر دله تریش آید
خواهم زده لطف و عجز	آن دم کرد و در به نوچه آید

دولت از زلف و لبش بود

کار عالم همه لب و کبود

خوش آنکه که بپوشد دل زلف

دست

بپوشد

بجز روانه لب و کبود

دو پانچ بخت و نیم شد اندام	که از زبان تو با یکدیگر برپوشند
از آن دجیم بخت یکم که خورد	بجوش نیش که مسند و شمع و شمع
لشال نه بخت بخت بخت بخت	در شکست سر و سر و سر و سر
بالا بخت بخت راحت بخت	خوشتر از آنکه که میز و زمین بخت
غم بخت بخت بخت بخت بخت	که بخت نو و بخت بخت بخت
از آن زمان که بخت بخت بخت بخت	
در هر چه بخت بخت بخت بخت	
از دام زلفش نصیب که از دام زلفش	باور بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت بخت بخت
چرا بخت بخت بخت بخت بخت	ما بخت بخت بخت بخت بخت
مشکل که بخت بخت بخت بخت	خاک که بخت بخت بخت بخت

چون

چون شاد و شاد و شاد و شاد	که بخت بخت بخت بخت بخت
فریاد از تو ای که بخت بخت	ما بخت بخت بخت بخت بخت
شرطه و شاد و شاد و شاد	ما بخت بخت بخت بخت بخت
بر یاد بخت بخت بخت بخت	
که بخت بخت بخت بخت بخت	
خوشامد بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
سزا بخت بخت بخت بخت	زمان وصل بخت بخت بخت
هزار بخت بخت بخت بخت	ز رخ نام بخت بخت بخت
منا بخت بخت بخت بخت	منا بخت بخت بخت بخت
غنا بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
کشا بخت بخت بخت بخت	درویش که بخت بخت بخت

بنامه من دوست عشق کا صفا	شکار الهی شکر ز اسب
به به نال ز شادام که از دام	سیر خلاص من بر ابد
دوست به شرح غم بنام	کراش حسرت نامه ترا بد
نظر گرینو بر چاه کشت	مره برود بد کاشم قشر ابد
خیمه شون را با بار نیا شد	یکه نارفه بر سر دیگر ابد
چشمه جادو نیا بد چو دولت	
راهت هر که شریک من ابد	
فیما به ده که غم بر ملا دل لک	خود یک نارفه بر سر لک و یک
چو در آینه غم جز به کلان	دفع غم بشو ابد کون سا
شادمانه با که در وصلش	اسما از دوری اولین لک
انچه دستم دامنش جدا کرد	کان جدا در پانادام من

کش

کشت با ناله وادان حجاب	دو کشتا حجاب کراش عیبه
هر که شریک من با شادام	دو کشتا از کینه اندام
این ناله وادان حجاب	خود شریک اندام یکسر
دل شایین که چو نیم من	بر من چون اندام از غم
با دانه دولتا بر سر	بلیا از کین کشتا سر بر
نمیتوان فرما این ساپ	انکه اندک من نیا دهفت
شما خا تا انکه خالید که او	
نیل خجالت بر چیدن زرم و کوه	
همچو نو بکار با حجاب	دین بپوش اسف که چو زلف
دین بپوش که در خون فانی	کشت من اگر از بیغ
خار و از چو حلاوت من	خود کجا هفت ککل

کند و از سبیل سر شکم نفلون	اگر این فاد و نایر سبیل نبود
چونکه با کمرش کردن سوزان	رو نشا چاره بجز صبر و تحمل
و چه خوش و چه زشتی ترا	کدر اندک و سوخته جان باشد
از صفا خوب و بد که نماند	فماشوا ان یتکلموا
و اندازد بدی من بخیر و بدی	هر کم چه من به سر و رو باشد
نال و زاری که شنیده از کدام	بر سر کوه و نو نژاد و فغان باشد
و کما پیچیده کم و نهم را بداد	کرم از کس مست نوا مانع باشد
کر از ان غم و ابر و طپدم و دلچ	کعب نام و چنان هم و کما باشد
چندین این خون عیار و رخ و دلچ	
اگر دو سینه او زخم فغان باشد	

ای سزای تو بر من و ما را	چشم زهر نکم یکنه سالک
مهر از بند چوین و چرخ مهر را	داسنان کل یکنه و سنان
نه من در هم و نه شفته و نه فاد	اندرین سالک چندی باشد
هچیکه جان کربا نکشاید از شوح	کدبانان سبیل جان کربا چاند
شکای خام و غمنا و نویزاد که ما	کدر اینم خوش و لطف و نوا
همه جان به بخور جان از و نوا	چند سپهر و کعبه قطع و با نوا
کعبه افشوخ که هر جا بود از نوا	مهر و دین بدین بدین سالک
هر طریقت سحر طریقت و نوا	هر طریقت مانع و نوا و لوج
دوش و طفت و نوا و دها و نوا	شکای نیش ابدی غم و نوا و نوا
خبر نوا و نوا و نوا و نوا	نوا و نوا و نوا و نوا

بسم الله الرحمن الرحيم

چون که شکر بپوشد و هنر بپوشد	را بخت چنانچه که در خصلت کوی
اگر آن غلامش طاعت بپوشد	کند خجسته و بکر فیض و کوی
زهد و تقوی که در غایت کوی	نه غم و نه بیکه طاعت و بکر
و بیافون و بیاض و بکر	کوی از آن کاین بخت بپوشد
چون که بخت طاعت بپوشد	کما جسد که بپوشد از کوی
چنانکه کافران و کفر بپوشد	کما افشا عیون و بکر
و نهاده و بپوشد و بکر	حدیث بخت بپوشد و بکر
ندارد و بپوشد و بکر	سلاطین بپوشد و بکر
بکار که در بخت بپوشد و بکر	
و ناسخ بپوشد و بکر	

خبر

خبر از آن کاین بخت بپوشد	چرخ بپوشد و بکر
و بخت بپوشد و بکر	را بخت چنانچه که در خصلت کوی
و بخت بپوشد و بکر	کند خجسته و بکر فیض و کوی
و بخت بپوشد و بکر	نه غم و نه بیکه طاعت و بکر
و بخت بپوشد و بکر	کوی از آن کاین بخت بپوشد
و بخت بپوشد و بکر	کما جسد که بپوشد از کوی
و بخت بپوشد و بکر	کما افشا عیون و بکر
و بخت بپوشد و بکر	حدیث بخت بپوشد و بکر
و بخت بپوشد و بکر	سلاطین بپوشد و بکر
بکار که در بخت بپوشد و بکر	
و ناسخ بپوشد و بکر	

خبر از آن کاین بخت بپوشد

کریمنا اجداد زینار "اخر	کار خود کرد روزگار "اخر
دور منیر و عایش "اخر شد	مانند دود سرخ زار "اخر
هر که بینا دل بر صده نو	مرواز درد انتظار "اخر
کرد کعاش بدل خراب اول	برد زلفش ز دل فراز "اخر
زین چمن هر دم بصد حسرت	نشده فصل نوهار "اخر
ناز از سر زوینا در بهی	ناغریان خاک کتا "اخر
دولت نام بهیست و کر	
بالجوانان ترا چکار "اخر	
ای خویله رویه خوب و خویله	و بهی ز محبوسه فکرت محبوس
عالم از فکرت چنان آشوب نو	از فکرت کشته پر آشوب نو
کر و کشتن از شرم رخسار	مستود از غم کج کل مجنون

چون

چون نام فصد دور بهی درم	ز آب چشم میشود مکتوب
زلف سنبل کرم بر غنودل	طرحه معقول خو مغلوب تر
بکفن غان دادان اندیشه نو	از چنان جاودان مطلوب تر
کشته دل از ان غالب خریف	
دل ز چنان جلودل معنای تر	
سنا چنان جام لعل فام بیاد	مستقیم بکفن سلام بیاد
یاده ده یاده نابود همک	هم چرخ در نیت جام جام بیاد
انکه چون بر لبه بهار فضا	کار دیوان شود بکام بیاد
چرخ بهی چون نمود در دل مر	ناگه از وی انعام بیاد
هن مزاهد شوم مزاهدین	خاص حاصل است غلام بیاد
مرد در فکرت غلام دل	"اقتش ننگ و برین نام بیاد

ناکند در غم رخ خود دولت	
زان به نایب لعل نام بیاد	
دانا زینهم غم نبود بحی دگر	جز آموخه منقش همیده دگر
زخیه کرد دل من از آن شمع غم ترا	جز زخم دیگرش بود مرهم دگر
خوش حال است حاصل تو که خوش دین	رون لعلن امید بود عالم دگر
از دام طره نو دل که رهنا شود	کز زخیه هد فدا اند دخی دگر
افشاد در شمع آهوان بی آهوان	کز نایب در غم عشق دگر
خلیفه این جهان خوش و خلیفه آن	ملازبون ز هر چه چاه عالم دگر
شاد در دل با این دل نداشتاد و نانا	
اندم کد و زمانه نمائند غم دگر	
بار اگر بنمید زند و زینهار	نه کز نایب از بهر و نه کزین

باز

باز آموخه با بهر و نه کزین	
کل و خطا بر نکند نغائب	
ملاز و جیب خطا و درد جان	کینه دوست بود واج حرام
انگیزد دوست دیده کشود	باز بهر هم غم از سر
کز یکه خطه از سر به یار	نکند من کز نایب از تو کزین
دل دل کرد اشکار این	اشک کلگون و چه فیچو زوهر
موشم در حیا بی نه بود	کز صبح و ناله شکم
کر چه رفتی ز بهر دولت	
شواله برون شدن بخت	
صدا خنده بیهوده شد	سبح صبا نکلن کرده ازین راکد
خنده و راه است معشوق کزین	عمر آرد و بهر بهر زند

که چه در پرده نعل استخ و در نعل	خود عیاشی است با اهل نظر
که شود و نعل حاصل نوصیم چه شد	من که استخوانم زنی بفرافقم زخیر
تاویل نتروانش لکنش به کفر	هر که در پیش خدا نکست کند سینه
احرامی خلوت با عزم رسول گوی	تا دارند خدا را زخیر به بردن
و در لسان روزی که بر سر گاه دارد	سزای او کرده سحر شایان را و کفر
نور چشم شد افغان خجسته است	کریه و دینش از هست مراد و بصر
ای صفا ناکه شمس در و در شمس	درین پیمان را و همی پندازد کسر

ای سر نوای تا فرزند	هر عضو را بیکدگر ناز
فدای که نعل باغ طافست	سویست که آمدش شمر ناز
من سحر ندیدم الور و سحر	چون سحر شد که داده بر ناز

انفرد

انفرد و جلوه لسان قدس	دارند بخت و در شکر ناز
مهرش و زنده خنده باریش	مهر چرخ نعل اندر هکد و ناز
صلوات از خجسته شویشت	صلوات از کعبه و کعبه ناز
از لعل تو کام دیده عشوه	از چشم تو باغ نظر ناز
بیش از کفایت سرچشمه و ش	بهرین نکتی که در سحر ناز

چشم نور و نعل نواز	مهر که در نعل نواز
زان در دیدم انچه امو و کین	بینای چنان شجر چکل ناز
و بداندم مرغ و طایر دل	سحر زلفت نعل کند پرواز
سحر از نعلت چون شکر	و لعل نعلت بیست ناز

ان خونها که دل چشم زد بد	آن ندهد ز چرخ شعله باز
دولت او شد زخم زاشد	بندۀ باد شفا بندۀ نواز
شفا عالی بنیاد	فصلی که زیار و محبت عیار
سجد استوار و کردار	
در خفا دست فرزند نما	
کرشم حال از غم شوق و غم	کرد بهر یاد خا که در هوا دم
کراهل شاد که کرب جانم بهال	دستار دامن عشق و بند
دشمن و عیب که آن سرور از آن	بخت از نادمه من دان شد رفاه دم
ای که مگو به دشمن از دلم	نورها کرد به و لکن من گرفتار دم
من و انیم که بکندم از یارم	ساقیا خایه در کرده کوشش
در دل برد از جفا و صفا	دشمن او چو بن کون چشم و فاد

روز

برنا هر رخ سوخت و دل چشم	
من ز کرب و ناله امید میکارم فتن	
نابغه و پیوسته با هر رخ	که شوی آنکار خا دل نادرش
گناه نامه و بر یک چشم	مرغ باغ و گلستان از نادره فتن
دو قفس ز ناله که در آفرین	بر اسیران سوختن از آتش فتن
نه قضا کاش نه ناله خواهم	که کز آن بهار صفا و نادره فتن
نیکو است که در آفرین	بلبلان و از چرخ و نادره فتن
بشنو او را بخت و در فدا	با کز ناله آفرین به نادره فتن
دولت او در گرفتار میسر	
صبر یار به پیش دشمنان و نادره فتن	
نیت چو اگر که ناله و غوغا	ز آنکه مرغ گلستان از نادره فتن

باد آید چه که غارتی یار غارتی	کفایتی از این جهت باد و فخر
غارتی از خصم کی ذکر کوفت	کلیک و کفایت از شهباز و کوفت
کفایتی از غارتی غارتی	بالهنا افتاده ام در دام هر هاد
ان جفا کشی با کمالی غارتی	کرده ام کلشن بصدحیت غارتی
ذکر کوفت غارتی و جرم اندام	کرده فخر و جرم غارتی
بیک درون لاسه غارتی است	
دام ماد و کلشن از این ماد و فخر	
حکایتی از کوفت غارتی	کفایتی از غارتی غارتی
اندرین غارتی کوفت غارتی	و در این غارتی غارتی
را و خواست غارتی غارتی	چونیک شد غارتی غارتی
همین غارتی غارتی	هرگز اند غارتی غارتی

کوفت

کوفت و امن به لاسه غارتی	من و امن کوفت غارتی
دولت و بار و بار و بار	طعن و بار و بار و بار
هرگز اند و کوفت غارتی	با بهار صحرای غارتی
ناز و شکفتن کفایتی	شد کوفت غارتی
ان طوطی و لاسه غارتی	چندین مکان غارتی
ناز و شکفتن کفایتی	کرده است به لاسه غارتی
چونیک شد کفایتی	دیگر ز جفت غارتی
زان کفایتی	ان زلف غارتی
کرده و خواست غارتی	
کفایتی غارتی	

این مکر کشید جدا از بار خویش	مانده جان این چنین در کار
نیک برادر و از غم جانان خود	دل بر از خون به رخ دلدار
در قفا از دست بهادران	اشک بر از دیده خویشا خویش
به ندارم هیچ بلیل و رقص	همه به چنان فغان از خویش
نیچیزم را سر بهار و دست	سر طبعم را غم بهار خویش
تا یکدم ز جگر کنی	بکفر بکنایه به رخشا خویش
حلاوت کن پیش کباب خوشخوار	تا شور و شرمند از رخشا خویش
پیش طوطی کند و در وقت بگوید	
تا نایک برسد و از کف خویش	
چنان کرد از این دهر فراموش	که جان رفت از بیکر فراموش
را نادیده است چنان	که نایک لعل جان برود فراموش

او

اگر به به رخ خوب کرد به	خلیل اساز بناد فراموش
به نکام به شایه رخ شو	شود و در خیم خیر فراموش
ز دین لعل بودیم مست	در چنان کرده از ساعه فراموش
ز سر چپم شو کرد مردم	همه ز اعجاز پیغمبر فراموش
لب لعل بخت را زاهد ببیند	کند از چشمه کوش فراموش
همچو کرد و به واعظ زحمت	کند از وعظ بر من فراموش
اگر به رایت دیکه خود به	هم از شبنم و هم از شکوفه فراموش
اگر به ز راه شاه کرد به	کم از کینه ناداد و فراموش
شهنشاه چنان خافان که با او	چنان را عذر از سکندر فراموش
به ساجده خالد در او	نموده خسروان افسر فراموش
زمن دولت که گوید حاجب را	مکن زین کفرین جا فراموش

شامن نامی زیارت شد چیت چیت	
سود من بکسر زبان شد چیت چیت	
انکه در راهش سبک سرواچه	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
راز عشق را که میگردم بخت	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
تو کجای کز خون دل پرورش	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
انکه بودم چشم روشن بر خورش	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
یاد فاکه شان بقول مندی	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
یاغیا محروم ماند از درویشی	زاد نامن سرگران شد چیت چیت
داد خان دولت نداری بخت	
نرخ این کالاکران شد چیت چیت	
برده دار کز با عشق عشق	البین نه اسباب عشق عشق

انچه

انچه رفت از انچه آمد از جیبات	
از اربابان از انچه آمد از جیبات	
از هر چه عشق کن بیکانک	از اربابان از انچه آمد از جیبات
رهبران که به تحفون زبا	از اربابان از انچه آمد از جیبات
دور بین واسه انچه عشق	از اربابان از انچه آمد از جیبات
کر چه خضر به قندهار آب بیا	از اربابان از انچه آمد از جیبات
نیت در اندیشه و دعا و عبادت	
جز خدا و هم خدا عشق از عشق	
ایم نایت سر و زبان پاکدل	از اربابان از انچه آمد از جیبات
کر چه به خونه ایشم پیر	از اربابان از انچه آمد از جیبات
دور سر بر سر که پای جانان	از اربابان از انچه آمد از جیبات
کر کشتن کار زار به دل	از اربابان از انچه آمد از جیبات

خوبتر آمد و رفت ز نام	نمیست از نور و ریه مه حبل
ناله باده چون نواخته زاهد	خاک مان چون زرب سحر و سحر
بار خیزد بهدم و کفتم که آه	
مراد شد با جان و عقلت	
نامن با حسن الوجه مقبول الفنا	دلنا غم از غم ما بلان شنا
برند و رفت هر زنده و بسلا	لیکن جمال و جمال هر او حلا
هستند ز قوا آن کوا هم مدام تا	نابستند ز شوق آن دست که مدام تا
و صید کردند به چاه و بیک	از کان حبل صید غل و طول
نخوشید و غلایب بند که چرخ	کریمت کرد و رفت سب و سما
چند ایچکم چو به عالم انبیا	و الله ذلالت لعل ما کاش از نیا
آمد و ال هر چند خوشبخت	بگذرد هر روز از دل ناک و نیا

چند

چشم که اصل فیه است و فیه	دیگر چه پیشو ابر و فیه
هر که غیا مطرب خواند شعر و	فدا ناله لعل لاله در فاهل
بر تو نور و دود باغ و گل را بوم و کز	
بیا و تو هر روز ناله کریم ناله	بفکر و تو ناله صبح و شب و هم و کز
نوجون بر لبها کرده خاد و سما	چو بر تو بشارت و فضا و بوم و کز
هر که غیا کویت و بیکان ناله	دل که کرده مسکن و نور اجوم و کز
برخ کرد و بیک و بیک و بیک	کون آن کرد و از لعل و صبر و کز
خوش نشاءت که از لعل و صبر و کز	
کله نو بر همه و خند و کله من کویم و کز	
هر عشق و نور و ناله	هر نام نور و زبان ناله

دردام نوفاشدم گرفتار	میل کل و کلستان ندارم
گفته که حبلا ز من چایه	باله که بینو جان ندارم
دعایا سر کو بیای لا دارم	جن کو ششم مکان ندارم
من مکت لبان می فریست	خاک جی می معنان ندارم
سوز به که ز قفس دل من	گفتم که مکر عیان ندارم
غزل شاد شک دیده دولت	
دین بقدر دگر خان ندم	
کهنه هفتاکو زانظار کنم	بیان رسیده ام از دور چنگار کنم
و چو عشق تو بیغم نیم نمیدانم	شکایتان تو کنم با دو دگر کنم
ز نایب انکدرم چار و پست میانه	نه دست اندک شمع تو جان نشاند
و کو به دگر بیار ایضا که نفع	که نامعالمه چشمم بشکار کنم

ذی

ذی لا داغ و زکل خار خارم نوفا	چو ده شو تو کلکت نوفا کنم
ز حلاجیا نو سکه که بر سرم لهد	بغیر خود هم و نایب افشا کنم
هات عشق تو سوز پست در دلم	کران لجه اهر سوز و گریه کنم
حسن روز افزون تو بگرفت غلزلان	
داوه خط بند که شین ایانت کلان	
او بنار د یاد که از من به کمال	من بنار عشق تو به کمال کنم
چشم من شد خال قدر او و دل زان	بر سر پیکان کدنا شکر گلزار کنم
نار و لب به پیر پیکار که من خونان	از قان لعل شین نوفا شکر گلزار کنم
عنان ای نه که آمد دهانت	لبان دایم بید لا ترا خون گلزار کنم
لا لک شمع تو بکفر می کنم در دلم	بکرم خون خوردم بی لعل گلزار کنم
بکرم از غم تو بیار و دل تو شکوه	

خود غلامان را از اجاد و لکن غلامان	
باده اتا به که غلام کویت به بداد شد	نام خواجه به دشت غلامان به بداد شد
بادان دوله که کردیم به بداد شد	دشمن به بداد شد
انجوشان به بداد شد	برهمن به بداد شد
بادان دوله که کردیم به بداد شد	طاعت به بداد شد
درم از غلامان به بداد شد	برکت از غلامان به بداد شد
بکف و کز به بداد شد	از غلامان به بداد شد
و فتنه خوش بود به بداد شد	
دولت از این گوشه به بداد شد	
صد شکر که خوش بود به بداد شد	از غلامان به بداد شد
خواه خوش بود به بداد شد	واهو به بداد شد

از غلامان

از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
دولت دهان و عدل و صلح و بیگناهی	
از غلامان به بداد شد	
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد
از غلامان به بداد شد	از غلامان به بداد شد

دولت جهان دوست مکر جلا و میکند	
با انقلب عکس نمود از بر ابرم	
از یک که دیده ام ستم و شکا	وین طرفه که به پیش ندید تا بود
از سر کوی نو ناده کریان رفتم	
همچو سلسل زین فضل بختان رفتم	
که چو ز صحنه بخت نمود در لاش	لپان ناب نه غم فطوفان رفتم
رفتم که چو ز کوی و لیکن کوی	که همه به جزیره بیکان رفتم
که چو در رودل دار نادان گفتم	من بیو می سنان زلف و دستان رفتم
همچو در دست بگردن و فاطمه	اگر از سنان این بغیر خدایان رفتم
ناده ام از بخش خان بهایان بخت	زین چنان شاک فضا انکلا رفتم
دولت از یک که ایضا بختان داند	

شهر

شهر شد شکوهان سوزنایان رفتم	
ببند اگر رویه بود و ابرصم	ممنون اهل بقع و ابرصم
ظلمت که از رخ بختا نو	کشته چو ایتما همدور ابرصم
ای کشتویه با ناله فدا	ز پدای کرختا طور ابرصم
از لب شمع بود نور و روزگار	کشته عتبات شور و نور ابرصم
روز نخستین خزان نوام	هفت شب و لک و ابرصم
کرد دلم و صبر هر که جهان	نیمت و لک از نور و ابرصم
کار مرا زان تک شدم	نیم کشتن چهره و ابرصم
از لب تو هیچ نم بیند بند	نال کشتن نادم و ابرصم
سجده که رویه نمود و لک کند	
نیمت و لک از نور و ابرصم	

جای که در حقیقت باورند حرام	البته داده نه حلال است نه حرام
عید که در حلال است عید است	عید که در حرام است عید است
هر چیز را هزار بار بخواند	کر و ناپاک و دور بخواند
هر روز در عهد و کفایت هر که شد	
در وقت صفت بد که بر عفا غلام	
از یک از در وقت و خوشتر شد	اینکه نام که دیدم در آن بود
که در روز سال از قند و عسل بود	و بخور و بهار که در وقت بود
ناشد و بخور و آن طعم بر سر	در میان جنون و سواد بود
از یکان در که او که در سر	که در عهد و وفای با او بود
پند چندم و بهر ناصح و عشق	خبر از بخور و در که در وقت بود
من بخور از روزانی بودم و کوفت	ناشد و در عهد و وفای با او بود

هوشیار

هوشیار که در حقیقت باورند حرام	البته داده نه حلال است نه حرام
عید که در حلال است عید است	عید که در حرام است عید است
هر چیز را هزار بار بخواند	کر و ناپاک و دور بخواند
هر روز در عهد و کفایت هر که شد	
در وقت صفت بد که بر عفا غلام	
از یک از در وقت و خوشتر شد	اینکه نام که دیدم در آن بود
که در روز سال از قند و عسل بود	و بخور و بهار که در وقت بود
ناشد و بخور و آن طعم بر سر	در میان جنون و سواد بود
از یکان در که او که در سر	که در عهد و وفای با او بود
پند چندم و بهر ناصح و عشق	خبر از بخور و در که در وقت بود
من بخور از روزانی بودم و کوفت	ناشد و در عهد و وفای با او بود

نام که اینها از زمان بر سر بود

خبر از سحر و راسخا طاعت بود

نزد شوین کل و سبل کل دار دادم که از کلام و بهر دل خوار دارم

طیبا ممکن و در سر در علاج	کمن در دزدان چشم بنار دارم
ز اسبند زابگانم اگر چه	بهر سو هزاران خبر دارم
نباشد به از عاقله هیچ کار	و بیضا که در به جفا کار دارم
نود و بیست از جعفر راحت	چرا نه کمن چشم بدارم
زلف نواخته کار دارم	چو لعل نوجیه که بیا دارم
کینه است و از نوک و دگر	ز بیدار نوش کوه بیا دارم
زندان سحر که سامان	کمن با زلف نوکار دارم
یکش چون محبت بکیش تو	کمن خود بدین هم افر دارم
اگر وصل دولت نیامد چه بشارم	
کصه که و شوق بشار دارم	
چه که کرد و شواهی نشانم	کذا لعل نو کام دل نشانم

هیو او هم پیشانم سر و دست	چو در شای تو فدا جان فشانم
کزان صفا را باشد غم سپید	فکر غیر فیض از اشیا نم
برای تو که از آن در بر اینهم	ولیکن با صیفا جوم برانم
که هرگز نیست بکرم زانسان	مگر از هم بر بردارم
بشم این زبده دست نکند	و نه از خود پیش جانانم
ز لعل شریک فرما خدا را	کچون چشم تو را و ناخوانم
ز شام بدست دولت دیده از دست	
زندگیشان ابرو کشانم	
میخیزد ریشک ان ساه ظاه	لبک اکینک انما از اده از
صبر ارام از ده بر تو دار کار	تا چه ضوا صد کزان زلف از
از لایع شریک بر تو بدارم	ز بیم افغانی و بر تو نگارم

برو دین ناکه اوغرمای روی	غم مکیند آنکندش برون راه و راه
که روز خوشتر نه بکوند ^{است}	کوشک ای صبح سحر کار و راه
بر سر بختان چاه هر لحظه ^{از دل}	مهر ساد افکند انجمن فرج کار و راه
کرد و صد و سیصد خطا ای صبحم هفت از لعل نواران ای صبحم	
دو چنان بر روی بد که ناکه	از لب لعل نود و نوا ای صبحم
خاطر چهر پریشان کرده	از سحر لعل پریشان ای صبحم
ناش چهره زاده بدید ای صبح	باز کن چاک کرینا ای صبحم
ناکر به نام نکر دست و لعل	که کمر دست و زامان ای صبحم
ناخامت مانده از شرم و ناله	باز در کل معر پریشان ای صبحم
برده با قوت لب چون افکند	اول ز لعل بدخشان ای صبحم

کشد

کشد و نشانم هجران شو	با احیا است کرینا ای صبحم
کر کند چرخا ناله بر رخ و لعل	خو و سحر و سجاد و سحر و ناله
سحر باشد که چرخا چون ناله	خان چاه باشد که چرخا چون ناله
که کرم ز غم عشق نومن ای صبح	کره شون سویم و ام بود و ناله
درفاز رخ و زلف تو هر صبح	نبت چاه و ناله و کریم و ناله
کره عشق تو ز غم ناله ای صبح	خاک و دایره و کریم و ناله
کریم و سحر چاه ناله و ناله چون سحر لعل تو سحر و ناله	
کر از دایره ناله سحر و ناله	براد از کر سحر و ناله و ناله
از انجمن دایره و سحر و ناله	خاک و دایره و کریم و ناله

دریانم

بود حال که در خواب هم می‌خوابد	چند کبریه خلیا نو خوار از خلیا
بنفایا چو لاله را که است خیر	ز خلیا و قال چه حاصل را که خیر
روح پاک بود بدم برزد که خیر	مخاکات رسام سنو که در بد عالم
سوا او بیرون از آن خلیا داشته	که در حال لب لب شد زان خلیا
امید داشت خلیا و هفتاد	سویین امید درازم به بیان خلیا
و دروغ صبح و شام چو برون	چرا چو بر یکم چو جور حد شام
برفت کشا و ماه و روز و هر شب	فتا از آمدن ماه و روز و هر شب
بیان سبب و زینم که در و یک زنده بود	
و زینا از من و لاله و بخل بغیر	
بگذرد و چون ز غمت را بگذرد	نازده شوم باز و در کزایم
نورش بر آینه که کشته از ستم زار	من شاد و زان که کشت زانیم

مشمیر

شمیر همان که چو کینه صد سال	شمیر که خوشی است با دنیا هم
بنا چند با سبب حاصل تو که در بد	درین راه کند یک روز یکدانه
هر روز و صد تجاردها بکاش	ناهر شو روز و صد با کاش
کواد و تجار و دهم از هر نو بیند	انکس که هر سال که در شوا بیند
خوش غایبم چو شاد زاده بر	انکاش که هر در بر است با کاش
من زنده و دایم و نو کشته با	ازین شاک که بکاشم از غار بیند
دولت بچون از هوس و صحبت صفا	
ناحش و مرغان که درنا هم	
لطافتی که در و چو هم شدیم	روز و ناندیم نو میچشم نو بیند
کشتند خلیا نو با آب کاش	در بغل از آن هر چه که در و نو
نویسنده با خواهر و نه با غنما	کون زهر و سیم که کشته غم و کون

کند طره کشا در صحنه غم ز کسب	ز دل امید کسب ز کجا طمع بر کسب
فراف و دما کو ابرو دهنده چشما	کون بر ندکے خویش طمع بر کسب
دوانب ناخفته بر عیار ز اهر سما	بگویم شوخ و سپید همتا و دوست
نوازی بر خدا که کجاست نه در شب	من از برای تو چندان حسن و جمال
بیا سر بدم و نه زوشت نه از کس	همین حسن و هم از کس که معنی
چو غنچه غریب خوش در هوا طبع	عجب دما را که خامه هچو گل بد
فغان طول بهایان عشق تو که دور	
کد شمع از دو چشما و بنزله ز سبک	
ز اب نهت کر کاوی نه کسب	بار که از خیمه کوثر کسب
خبر ناز و دماغه تر کسب	استیلا ز حال غم بر سر کسب
ساقی بار خیز تا چون هم ردا	عجب و شام جان پرور کسب

انکه

انکه اندام بر باغوت لب	فوت روح از آن عبقری تر کسب
بر سر کویست ز خون عاشقان	نبت مشت خال ناب و سر کسب
با کدانه در دشت خاشاکه	خسوفی مملات سگند و کسب
برو چون دلبر از کف دولتا	
خبر نامکر دل دیگر کسب	
از او از غم و حزن از آن است	کر بندگان حضرت بهر معنی
نامیلا به عشق و نوا بر کسب	نغمه و خندان بلال از کسب
اف بالیای بوس توام و سنگ	این پس را که خال و زان است
و هفت که نامشوم رفیق رخ هلا	باز آ که آنچه خواسته از آنجاست
نهنگ کتله شمره کشت عالم	از این چه شد که باغ زار از کسب
این ناله که داشت از روی امید	کر و لغزان او که بران دل کسب

دو کلمه بماند باین اشک ندامتم	از کوه بر نو اگر سوخا غم جفا شد
دولت بهر تو ایچا مال الالوفا	ازینکه خسر و کشته شام شد
خفاش شرق و غرب که بجزید	کوید خفاش از زین وین بجا شد
خواهم بچهار چاره این چشم تر کنم	
نامش خاک از سر گویند بهر کنم	
خشم که لب بگویند نوهر دم کند	شاید کلو به از دم تیغ نور کنم
کفایتش که کوثر زین دروای کند	خیز از دلش هر چه بگویند از کنم
اندک که شد از شهر بکدم نای	نامم دست عهد پیمان بخرم
او بود باغ خنجر کند باده ز کلا	من باده در بیال ز خون جگر
دولت اگر من نشود دمار بخران	
باید همت از بند که از سر بد کنم	

چون

خبر تا از صفت خبر بکل از بشم	تا هر چه دوست جام بهر شام
ناهم خلاق بداند که شام توام	گویند سوال خود بر سر یار از بشم
نیت و زمانه سلسله کشا بخرم	خبر از ایدل که در خانه خنجر بشم
ساقی با خنجر که نایاب قتلش کرد	خند بر کردش این کید و قمار بشم
در شان بهار کلا نودا از بشم	کل خود شد که بر سر دستا بشم
ناخدا این دشتا سندن باطل بشم	همچو منصف و انا الحق بر دار بشم
نیت دولت چو جوئے حاصل بشم	
اشک این که دین خون پیکان بشم	
کارم از نایب است است بشم	خاله از هیولان نیا است بشم
بیکشاهم این چنین زارم کش	بر که کشن کتا است بشم
دل ز درد و اشتیاق کش خون	اشک کلک کرم کواد است بشم

بارد و سسنگ کوه است یکنوار	چهارام هر یک گاه است یکنوار
کوته و بزرگ و نه برادر	چشم امیدم برادر است یکنوار
در حوضه را که در انتظار	چشم فراوان گاه است یکنوار
استان کرم چشم راه سرور	دفعه ناماچه و ماه است یکنوار
دیده ام از انتظار و شد بشد	روزم از هر یک سبب است یکنوار
بیکد و دل از غم هم شوکاست	
درویش اشتهای است یکنوار	
چرخش باشد و سسنگ کوه است یکنوار	کاز لعل تو به نوش که از تو شوکاست
بنا چنان عشق چنان با چرخش تو	که اندازد هر دو جان از تو شوکاست
سرمه است با چرخش ساق با کوه است یکنوار	هم ده زان شراب تلخ و در تو شوکاست
ندام فتنه زد و دیدم چرخش تو	که این شعله را به چرخش تو شوکاست

ص

سبک الفی و سسنگ کوه است یکنوار	بیکام هر یک گاه است یکنوار
چرخش تو به نوش که از تو شوکاست	کون چرخش تو به نوش که از تو شوکاست
دفعه ناماچه و ماه است یکنوار	علا چرخش تو به نوش که از تو شوکاست
چرخش تو به نوش که از تو شوکاست	
دوره کوه تو به نوش که از تو شوکاست	
در حوضه را که در انتظار	کرم و ناماچه و ماه است یکنوار
استان کرم چشم راه سرور	بوی ارا و سسنگ کوه است یکنوار
دیده ام از انتظار و شد بشد	شاهم با دیدن نام کندا زادم
چرخش تو به نوش که از تو شوکاست	که این طالع فرخنده زاده زادم
ندام فتنه زد و دیدم چرخش تو	بهر عشق تو با تو زد و دل به تو زد
دولت سسنگ کوه است یکنوار	

خاشاک که دستور شاه اول باشد	
هر از غوغا و شورش جدا بکنیم	از خانه اگر و نه بردن بشیم
ناصح چه در عهد که از عشق ^{هستی}	نام و چنان بودم و نه داشتیم
ای که کجا و ندانم از بنشاستم	بکجا و کر و رخ زینشاستم
در هر دو پناه و سپهر حاصلیم	کر خان و در او نبودیم
با دوست توان خودم را زهر ^{نور}	بد و بدست حاصل بود از ^{اویم}
خاشاک که بر آن خاک و دشت و ^{نظم}	خاشاک که بر ملک و دشت ^{هم}
کریم خود خواندم آن است سر لطف	
دولت نبود کار با ما ^{بهریم}	
خود را بخوابانید و کار ^{اندک}	دو پا میخ از شاه به دست ^{اندک}
از هر دو چنان ^{کن}	تا بر رخ خوب و بیکه نظر ^{اندک}

کریم کشد جانان سر و قله ^{شیر}	
شد به سواد حدیث از ^{الله}	کریم زینت دین ^{شیر}
زان امیر از قوه سنان ^{نور}	برخاست ملک و نام ^{شیر}
ان مایه شان ^{نور}	بنیاد علم از خاطر ^{شیر}
دولت چو کف ^{نور}	بر خالده از دین ^{شیر}
شاه که فلان کوه در ^{شیر}	
خود دین ^{شیر}	
دیکه از ^{شیر}	دولت ^{شیر}
زیر ^{شیر}	همچو ^{شیر}
هر چه ^{شیر}	کریم ^{شیر}
طایر ^{شیر}	دولت ^{شیر}

زاده دخت کز تو ایست خاوه کنم	
و سخته دل تو جانم چه جانیه کنم	
که ز نام عالم که طالع خود	که ز شاکب کز سناره کنم
چو من بیل نظر خواندم آن خط	سز که زهره اوراق عالم پاره کنم
خوش آنکه سپاس از جهان پیوستم	بجای صبر من از غفلت سپید کنم
بغال عشق زلف جگر ایدانه کنم	که اسفنداره تمام و دلستان کنم
و سنانده بوالهوس کار بخوبی کنم	مرا محال نباشد که یک نظام کنم
خوش آنکه کز دل و دل و کردن جا	
ز حلقه سخرات تو طوق و پاره کنم	
ز نام مهر و قوت و خوش آنکه	و کز من که نامی شاه چون تو
که از حلقه زده الماس خاوه کنم	نمدا محض صبر و شکر جام کنم

ب

لب تو خفاش است بیایند و نه	
نکام دل و سر که بر لب لب خاوه کنم	
بهر صبر و دلاجرم خطا از سناره	بدشنا بجرم کن حق خدایم را
صبر و قیام عالم کرد ایستادم	بر لب خاوه میو بیطان کنه استم
چو خواند شعر من در وصف و به طبع	
رو در بیان و لیکاه خدمت و بهار یکم	
آن که در شک فلان را به بهت	سروند شاه افرا به بهت
هر دو ستم بادل ما نا یک	چشم کشا چشم خدای به بهت
کاکلش از دیر کلمه شد بدید	فادله نگار بلا را به بهت
کشد بر لبش سر زلفش را به	دست دراز صفا را به بهت
عقد و دل کشت زلفش را به	عقد و نکر عقد کس را به بهت
کشت و اصل و آن بخش تو	خاصیت لب بیدار به بهت

جاوه کتا چون کدری در رهت	
دولت فداوه دنیا را به بهت	
بیا دوش هوان و لومین	من سوزان چو شمع محفلم بهین
دل پزاق و چشم پزاق	میکشاید آتش منزه بهین
دیده دافراش و دست بهین	زخوناب و پادشاه بهین
دنا و کاه و دلدوز فرائین	مجنون غلطان چو مرغ لیم بهین
شده ملک و مروت زهر کاه	بها از هجر کار مشکلم بهین
شکر به لعل شپری شود رکا	بشکست همچو زهر فائلم بهین
براز از گوشه محفل به راه ماه	چو کرد اندر فضا به محلم بهین
و غم ز کرد و شکم لعل دولت	
بیا و دلیر سکن دلم بهین	

خط

خط سبز یونانی است که گفتن بجا	
آنکه شد قاتل و صفایم ز جوی	
آنکه سکان شده و جهان و دولت	
نعت جز ز لعل عاریع و من عشق	
خست ز امید از لعل لعل عاریع	
نیمم عاشق و لعل لعل عاریع	
بخت سنان زیند و لعل دولت	
که درین بند خجسته است که گفتن بجا	
ای دل زخار غم بهین کار بجا	
منه ز کار و لعل و دشت شکر	
از غنیمت و غنیمت فضل فدا ناز شکر	

خط

چون عبق از هوس لعل آبکوت	بر سر نشان هفتونین جگر و سینه
دوش هم کام سحر بر پیشانی	آمد از راه و غار بر سر زنجار
کند در ملتسه ناله زنده زین	کفر رشور و نه عجب این همه
جام بر کعبه به پناه چن چن	کوزن بر نشو به پیش چنان
ماد را و بر کعبه برده صفای	کعبه شمع زینا بکده از بهشت
فلک کاه شده دولت بر کوه کوه	
چشم ناکار کند و بخت خندان گفتا	
خراشتناج شاه بر سرش	سر شاه عالم بر دوش
دل پاکان و نجاران	صلواتان دو چشم کافرین
بورد در ملک دلیری شاه	زغال و خط قرمزان لشکرین
بیدم بر کعبه دیوانه کشتم	دل کوید که بار و بکشت

رو

بر کعبه زلفش برده بکسر	نکرمه ز عجب چهرش
خراشتناج چن سر و شکر	دو زبان و جوهر خاوش
اگر خواهی حیات ناز دولت	
بیا لعل آب چاه بر دوش	
ای بالا بالا کز ان بالا کفون	و سر باخته مغنون سر لاله
نکرمه و زلفش بر کعبه	چلب ناز آفرین نورانی
شد و انداز از عجب عالم	بخت و بخت کعبه
کرم بر روان به از نفع جفا	بر خواهم داشتن هر کس از نفع
نابک و کشتنم امروز و زامنه	کشتنم امروز و زامنه
رفته و چشمم عالم داند	چون به چشم عالم داند
از جلدش شاکام تلخ دولت	اصفای لعلش بر کعبه

چشمه از رخسار خطه خندان		کفن عشاق را با ناله و گداز	
دولت از دین و دنیا با ناله و گداز		نگاه چون ناخاسته افشا و گداز	
بیا ای زو خون خویشتن دل من	بیا از دست همگان من دل من	دل من سکین من سکین دل من	دل من سکین من سکین دل من
برو کو بند شمشیر دل او بر	برو ده اسنان دیش من دل من	نخواهد کشت از من را من دل من	نخواهد کشت از من را من دل من
نمی بختی بخت کجنگار دل تو	نمی بختی بخت کجنگار دل تو	نمی بختی بخت کجنگار دل تو	نمی بختی بخت کجنگار دل تو
دل من کینه جور شکوه کرده	دل من کینه جور شکوه کرده	دل من کینه جور شکوه کرده	دل من کینه جور شکوه کرده
نکست خانا اگر چه اسکر تو	نکست خانا اگر چه اسکر تو	نکست خانا اگر چه اسکر تو	نکست خانا اگر چه اسکر تو
الحق من بخت کج را هم	الحق من بخت کج را هم	الحق من بخت کج را هم	الحق من بخت کج را هم

دخ

دخ ز کرد و داشت کم اصل دولت		دخ من بر سکین دل من	
نکست خانا اگر چه اسکر تو		نکست خانا اگر چه اسکر تو	
کافر خوش بود همان دهم من	کافر خوش بود همان دهم من	کافر خوش بود همان دهم من	کافر خوش بود همان دهم من
کینه من چون توام شمع ز ناله	کینه من چون توام شمع ز ناله	کینه من چون توام شمع ز ناله	کینه من چون توام شمع ز ناله
بغیران تو کردی خانا من	بغیران تو کردی خانا من	بغیران تو کردی خانا من	بغیران تو کردی خانا من
کافر از بار هرگز بپس من	کافر از بار هرگز بپس من	کافر از بار هرگز بپس من	کافر از بار هرگز بپس من
در این کفر و بدعت دانه	در این کفر و بدعت دانه	در این کفر و بدعت دانه	در این کفر و بدعت دانه
مرا خود می کشان ناز و سکین	مرا خود می کشان ناز و سکین	مرا خود می کشان ناز و سکین	مرا خود می کشان ناز و سکین
شیخه اخر پیروان ناله و پروین	شیخه اخر پیروان ناله و پروین	شیخه اخر پیروان ناله و پروین	شیخه اخر پیروان ناله و پروین
ندیده دیبه ام جز اسکر تو	ندیده دیبه ام جز اسکر تو	ندیده دیبه ام جز اسکر تو	ندیده دیبه ام جز اسکر تو
ندام کار من با ناله و گداز	ندام کار من با ناله و گداز	ندام کار من با ناله و گداز	ندام کار من با ناله و گداز

استادان راست نیا عهد تو با کارون

کوه افزون با جفاست با غم و پشیمانی

ارجمت و جلال و انوار و شایسته	چشم مست نمانوان نرید دل بهمان
بخت من برخواهر با نرکز و شور و	شمع شب و نرکز با نرکز و پدیدار
من با علف و شمع نرکز با نرکز و	لعل لب و لب با نرکز و پدیدار
رحم کبر و بخت نرکز با نرکز و	نار افزون به نرکز با نرکز و
که با نرکز با نرکز با نرکز و	نور نور و نور و نور و نور و
رو و نور و نور و نور و نور و	نار و نور و نور و نور و نور و
ار و نور و نور و نور و نور و	نرکز و نور و نور و نور و نور و

شاه خاغان انکار از عهد و عهد است

فخر و نصرت و نصرت و نصرت و نصرت

در خواب و بیدار و بیدار و بیدار	در خواب و بیدار و بیدار و بیدار
نیش و نیش و نیش و نیش و نیش	نیش و نیش و نیش و نیش و نیش
مرغ و مرغ و مرغ و مرغ و مرغ	مرغ و مرغ و مرغ و مرغ و مرغ
برای و برای و برای و برای و برای	برای و برای و برای و برای و برای
حقیقت و حقیقت و حقیقت و حقیقت	حقیقت و حقیقت و حقیقت و حقیقت
نور و نور و نور و نور و نور	نور و نور و نور و نور و نور
نرکز و نرکز و نرکز و نرکز و نرکز	نرکز و نرکز و نرکز و نرکز و نرکز

در عشق و در عشق و در عشق و در عشق

نرکز و نرکز و نرکز و نرکز و نرکز

با شد و با شد و با شد و با شد	با شد و با شد و با شد و با شد
در چشم و در چشم و در چشم و در چشم	در چشم و در چشم و در چشم و در چشم

باشد حق و طلب کرد و در دنیا	باشد حق و در دنیا و در آخرت
مشاطه کرد و زلف را با جامه است	کوناه کرد و در شیشه حرم از من
گفت که کشور را من از چه شد غارت	چشمش به شوه گفت که از نیکان
طیفت هر کس نگذازد به راجل	کارم به شوه و ساحت به عشق
چون در عین کعبه مقصود یافتیم	
و در آن که خطاست هوا خاوان	
بکر و رخ نم که به عشق بشکن	همه نازه کل و سبیل طریقه بشکن
سعد ناز و یون ناز و غنچه بشکن	سپاه عرض به دل و لب بشکن
صبر و کشت و بخرام چاشت بشکن	بچه و معرکه به خوار و بشکن
زد و سجده و بر کوه و سبزه بشکن	رواح و دروغ و ناز و جوهر بشکن
بهر گاه و هر رخ که آرد دانا	چون ناز کرد به ناز و شکر بشکن

بکسو

بکسو و دل و جان من به حسن	شکوه شاه و زاهدین سرور بشکن
نواختن به ویت و بدلت مهر به	
که گفتند ما عده دوز پر و بشکن	
صبر است از غش و قضا به کل بشکن	نشان آستان از آن به کل و یک بشکن
ناز و ناله از غش و خوا به بد بشکن	باشد بعد و اقصا خود نو بشکن
حاجت من اگر چه زبان بود و به	منا از شوق کوی و نواز بشکن
خود پاک به بند عشق ناله و به	لباس چه حال جفاست به به بشکن
ظلم است به جفا رخ ز بهار و به	حب و عشق به جفا نش به کنا بشکن
بختون عشق را چه جفا به و به	مفتون حسن را چه جفا به و به
دولت به جفا و استوار بشکن	
کالا لایه کران و محقر به بشکن	

از کجای دود چون شمع بر آید	در سبزه و لعلان کاشه شمع
کردن دیو و هوس رند و ارم روز	رکش از راه کردن شمع
مال دنیا از کجا می آید و می بکشد	بختش جز بخت تو نیست و ارم
ای بیایه شکر که اندام در جهان	بختش در کمال و ارم
از آن زنجیر زلف سلسله بود نام	
بخت زنجیر و زلف و شمع	
ای شده در روزگار زلف تو	دود من شمع و زلف تو
صبر و صفا اگر نماند بید	که شود بر زخم و زلف تو
آرزوی هر دو عالم را نماند	خوش طاهر و زلف تو
رزد و زلف تو از زمین و از آسمان	یکه شد و زلف تو
بکرم و زلف تو بکرم و زلف تو	هسته کوچه و زلف تو

باز

بازمانده از دین و دنیا که بود	عاقبت کشتن و چار زلف تو
دود زلف تو شد بخت تو	
نام و نامد و زلف تو	
ای شده در روزگار زلف تو	رخت و زلف تو
فانها در وجود و زلف تو	کردش لعل و زلف تو
هست خود به نام و زلف تو	چرخ و زلف تو
همچو اهو این و زلف تو	ای همه این و زلف تو
از کجا می آید و زلف تو	چند نام و زلف تو
خواجه و زلف تو	
انهم و زلف تو	
کر کشد چون زلف تو	بخت و زلف تو

نہیں تارن سے خط مر مر کرد	شا انکند زبان تو چوید کا کل نو
کرده و بگر مسکن رخ کاران بود	کرده و بگر من بچاره سچ کل نو
جز دل ما کیچا فتنه نازده منو	ای بنیاد که بر زده زجر کا کل نو
شا احسن بود لغت خط و عا	زان پنا آمد سر خیل کا کل نو
بند کا کل نو بود دل خاوی پنا	داشته کول عشق نکه کا کل نو
نہم کا کل نو بود دل مالاز	ہر کجا هست کہ برده زره کا کل نو
چند زنجیر پیر دل دیوانہ	سے ہر نگاہ سحر لطف تو کا کل نو
رقم بکاره و سر و شمع خرد دولت	
نارنگا بان سده از بکله کا کل نو	
ای مرغ بادشاہ مظاہر از پنا	مطلع صبح سخاوت خورخ از پنا
ای مرغ مسند شاہد از پنا	ناج شاہد سر از پنا

انسان

نہیں تارن سے خط مر مر کرد	شا انکند زبان تو چوید کا کل نو
کرده و بگر مسکن رخ کاران بود	کرده و بگر من بچاره سچ کل نو
جز دل ما کیچا فتنه نازده منو	ای بنیاد که بر زده زجر کا کل نو
شا احسن بود لغت خط و عا	زان پنا آمد سر خیل کا کل نو
بند کا کل نو بود دل خاوی پنا	داشته کول عشق نکه کا کل نو
نہم کا کل نو بود دل مالاز	ہر کجا هست کہ برده زره کا کل نو
چند زنجیر پیر دل دیوانہ	سے ہر نگاہ سحر لطف تو کا کل نو
رقم بکاره و سر و شمع خرد دولت	
نارنگا بان سده از بکله کا کل نو	
ای مرغ بادشاہ مظاہر از پنا	مطلع صبح سخاوت خورخ از پنا
ای مرغ مسند شاہد از پنا	ناج شاہد سر از پنا

نہیں تارن سے خط مر مر کرد

کرده و بگر مسکن رخ کاران بود

ای بنیاد که بر زده زجر کا کل نو	خوب بکار نازده زجر نو
من حرم و دین نازده زجر نو	قبل من طاف و وای نو
با بلبلان سناخ اموی خند	اصغر از ترکس جادو نو
خامدین چال دندان کل کس	بشنو از ناد صبا بوی نو
کدول دولت نجف اخون شد	بود اگر خوش نو چون روی نو

طایر رسیده بر درختان و بران ریخ	کنور کف فضا بسط بر انداخت
مشکل در حلقه شش بر چرخان باد	باور باد بر خطرا نداشت
خون بودنت بختا هیچ نبار و منظور	
انرا و نایب جرم انتظار انداخت	
دوشن مدحیم دست دعا آید	رخ نایب نایب نشانی اولوده
کفتی که چنانچه از اساقین چنان	کفتی هر شود بگذشتن شتاب اولوده
کفتی خوشی و بدیم رخ خویش	نشان دایم بدیده حواله
جلوه عکس رخ مانوانده و بدین	نابود ایند رخت نایب اولوده
با کرامت فضا و نایب نایب	دامن خرقه زهدت فضا اولوده
کشتن و بدیم از عرض نایب	ای خوش از روز که بدیدیم چنان
خون بجای من چیم همایون	کد خوشم شود از پنجه خناب

ای

ایم از کشتن دولت و بدیم	کاین کتا هاست بانواع خواب
دولت بجز طریقتان نماند بجز طریقت	دولت بماند بجز ان چنان جان رفت
هزار روزه صد رختا را رختا داد	چوالتی نماند که از هر طرف دولت رفت
زحمت بدیم کل همایون بود	که بدیم بدیم شو کلمات رفت
همان دستم بخت نایب و بدیم	اگر چه شتاب و بدیم بر اساقین رفت
که از پنجه کفای بدیم کلین خنچه	خوشی و بدیم از فضا ان فضا رفت
زحمت باد شکایت کجا برم ابد	کاین چنانچه از دور رختا رفت
خدا هم از کد خنایان کتا و کن دولت	
کما شاکا کفایت نایب رفت	
رختا نایب و نایب رفت	با ان نایب از نایب رفت

هر کوشه از بخت بیدار	از ترکش تو بخواهی دست
و فرستد عشان دست دانا	تا باده بود و کتاب دست
مشاغل که بر سر ما ہے	که هر بدین شتاب و رفت
از سبیل و کل بنیاد و ستاد	تا از گنج این باب و دست
هر و هر که سفر قدس	خون و در چو آب و دست
اگر که ابدل بر آید	دو بیت که از کتاب و دست
بیدار و لان بخواب و دست	
زان ترکش تو بخواهی دست	
شاهان و خاندان و خاندان	چون از لطف و در جام و دست
بکد و جام و چو اجرت خدمت	بکد و بوی و زین و دست
تا بکد از غم و جام و دست	بده انجام و غم و دست

باده

باده خاص اگر و خوش طعم باشد	من که جام و جام و دست
با کل و سحر و دین و باغ و دست	ای صبا و باده از ان سحر و دست
باده و زلف و کاز و دست	بافته و زلف و دست
بده و دست و دست و دست	
باده و دست و دست و دست	
ای دانا و دست و دست	و دست و دست و دست
از دست و دست و دست	و دست و دست و دست
دو دست و دست و دست	و دست و دست و دست
هر دست و دست و دست	و دست و دست و دست
دست و دست و دست	و دست و دست و دست
دست و دست و دست	و دست و دست و دست

هنگام رزم جویت از دین خود	از نیت تو میاورد و در گزین تو میا
ناید و تیغ نیندازد خون شکم	پیشتر و او را زخم خورد و شکم
بر خیزد و سلاطین و قضا را	برود که کشت و کوبد و کوه را
صیحت شد و میرا سویرا	تیغ فراز شد و تیغ کشت و کوبد
دولت کجا تواند مدح تو کند	او را که او کجا داد و صاف تو کجا
بار سیرت کار کن طاعت میا هر	
که اطاعت از دست باد و سر چو هر چو	
این طاعت تو را به صنع الله	بر صنع خود ایزد ز جمال تو میا
هر چند که ما هر نور اوج فلک	ما به حسن توان نام کجا
در صاحب ملک دل ز شر حسن	و به خط او در و در و در
از آفتد معرفت از خط تو میا	خطا کند از دست سیرت

از کج

از کج دولت از دست کجا	با نیت تو میاورد و در گزین تو میا
این بنا کرد و از دست کجا	پیشتر و او را زخم خورد و شکم
از حسن عرض سلاطین و قضا	برود که کشت و کوبد و کوه را
دولت کجا تواند مدح تو کند	او را که او کجا داد و صاف تو کجا
بر خیزد و سلاطین و قضا	برود که کشت و کوبد و کوه را
صیحت شد و میرا سویرا	تیغ فراز شد و تیغ کشت و کوبد
دولت کجا تواند مدح تو کند	او را که او کجا داد و صاف تو کجا
بار سیرت کار کن طاعت میا هر	
که اطاعت از دست باد و سر چو هر چو	
این طاعت تو را به صنع الله	بر صنع خود ایزد ز جمال تو میا
هر چند که ما هر نور اوج فلک	ما به حسن توان نام کجا
در صاحب ملک دل ز شر حسن	و به خط او در و در و در
از آفتد معرفت از خط تو میا	خطا کند از دست سیرت

خدا طبع سخن بود و دل که گفتار

همچو در جنت لب لب شده از در

دو کوی تا که در نثار به	کرداشد دگر نثار به
ان دو سینه و دقا و نثار به	اما نوجو پیشتر نثار به
نارین هم جفا شد و من	انزیر در نظر نثار به
من با تو خود خبر ندارم	اما تو تن خبر نثار به
بانه که چون ز خیل عشاق	یکسان جان سپرد نثار به
آزیزند حبيب دولت	جودیده برش سپرد نثار به

هر چند جفا کند وفا کن

بکجا که پیشتر نثار به

و چون خندد بجا شد سخن

کسیا به سر یکایان کی

همه زبیر و نثار و هم از ان کجا

نارین است که جامه از دست من

خاسته از دل افکار پنهان به

سبز شکفتن و هر رخ و شوخی

دیده هر یمن ماه و نشان و نثار به

هر که خان دادن و دلش و عشق و نثار به

نثار و عوید عشق نثار و نثار به

ای که سوره بجهل و نثار به

کشته است و من ظاهر و نثار به

کویه نثار و ساندی و نثار به

هر آنکه نثار و نثار و نثار به

خدا از صحن این بخت بخت مدار	کلیت نیست که باشد که از خار و
ان چنانچه نوبل کرده که به یاد	دل بچاره نبارد که شک به نفس
گفت در این نیت پس به خویان ندم	
مکن این دعوی بختا که به بر او بود	
شادیم ز شویان نکا به	ان هم نه همیشه کاه کا به
رخا که کاه خود نظر کن	شکرانه این که بادشاه
داد از نو کجا برم که هر سو	خواهد و نوداد داد خوا
کنی و غی جاپن نداد	کاه به هم نبود کتا به
مه نور شب دهد و لکن	پوشیده شب نور و کاه
صد دلشده نار و در سرش	کاه که نو کج به کلا به
سوز غم عشق کن کفار د	کوین من و نهد کتا به

دولت به نوحان کرد به	داس چکر نوحان را به
شاه ز نواد من نکس و	کو غم هم زنی سنا به
من فطحتی شد آنکه داد	برتر سپهر بار کا به
خویشد و نیزه اش نداد	
من سنا و کزین کا به	
زهر بکل زده انشاک خال	داد از خال نوحان به
خیال ان نیا چندانکه بستم	ندیدم در نیا غم از خال
کل از شرم بخش رنگه رنگه	به از دست لبش خال به
بیتا به ناخن این که کسرا	که بیو باشدش و زنی بیتا
دنا بهر عجب که حکمت افند	ز بس در حسن و خوبی بیتا
نیز پادرم کرد و لبان فرود	بود چون قد و نازک بیتا

ایست نایب خلدی که

سند که از ناله دلش می آید

بختانه معرانه پاک در پیش	بکوش اندر حریف منهن
که زاده فضا بجشد اندر شعله	تلخه و آنکه از بهشت
که نشانه عشق اندر بهشت	افانست ز افشا به جزا پیش
و نه نایب که باشد فاجعه عشق	کل و سبیل ندارد هر چه
هزاران نظره دارد ازین شعله	که زاکرد و بکشد در غم پیش
و درین بزم نشاء راه به عشق	اگر خود به مثل روح الا پیش
و نه نایب که در پیش قدم عشق	نه نایب بود او را ندید پیش
کجا باشد به این بزم عشق	که صد خیزد به هر خوشه پیش
هیچکار به پیش عشق	اگر خود کار دان پیش پیش

ن

بشود و دلش می آید و آن

اگر چه بنده علم الهیست

فدا شد از هر چه حسن افشید	که این حسن از به افشاء و پیش
سپه بان دم زدی ز غما پیش	اگر چه بدست چون لعل یک پیش
مدام از دولت عشق تو دایم	دل غمگین و جان من پیش
دهد بر باد اگر کوه و شکوه	دل نایب به خواهد جان نایب پیش
بود در شک و نه به همت	هر جا دیده ام اصل پیش
ز سعادتهای آن که شد کس	شنیدم این بزم از خورده پیش
که دیده جز خط مشک و ناز	که سبیل برده مان تا پیش
بر و دستان به پیش می آید	ز راه رسد به از اسب پیش
مد و به شوق از دهن از خط	مد و دهن از دهن خوش پیش

كَرِهُتُ اللَّهُمَّ بِنَاؤَ مَسْأَلَةِ نَبِيِّ

[illegible]

۱) ایک ہر صفائے دہن دو بار چھین کو پھین

اگر ایسے بکشا بکوش پر زبان کہیے

میر خیر کدرا بد رخت بجایا و نما
فرشته و پیر و جور کپستان و کجا

پیشکش

بقصر شاه و محل و قیام بقیت و نوا
که ای این رفقا از کلا صنع خدا
که در این و خانم هست نسبت ناچای
چنان بود که کز ایند ز سلطنت بگذرا
که بنیامین بنفوذند که امپدر رها
و دان چمن که در این خدمت بجای
یکی پادشاه و که در دو سه ماه
بجای پادشاه و که در دو سه ماه
عقد سر بود چنانچه از خطا

عجب کے مرغ چین و ازبان شطرنج بیند

کنند و دولت شهنشاه کلام نغمه بر لب

بعضی میں غمزدہ جام شراب ہے

فما بعد سوختہ جانے یوں ہے

درویش و عاقل به یکدیگر	گروید بکاه برسد غنای
هر دم نکند کردش اینچنین	دوشتن امده من از لطف تو
فریاد کور نادیده عشق نور	لب تشنه و هر کوشه روان
از کجی و کجی و کجی و کجی	چنانکه گرفتار و در چنان
خواهش شود بفرستد در	روستای و هر کجی از
در کیش تو ای کجی و کجی	
در کیش تو ای کجی و کجی	
سجود و حجاب و خضوع و	زاری و گریه و زاری
چنانچه در زبان و دستان	من الوصل و حجاب و
زیرین و کجی و کجی و کجی	سفید من و کجی و کجی
بگردانید و کجی و کجی و کجی	نرسد و کجی و کجی و کجی

دیده و در هر دم و در هر دم	وان شاعره الهی سبب
بچشم خود نظر کرد مرا	در این رخ خود و این
بوفت و کجی و کجی و کجی	لفظ و کجی و کجی و کجی
چنانکه در لبت کلام و کجی	نقش و کجی و کجی و کجی
شکار و کجی و کجی و کجی	
وان و کجی و کجی و کجی	
بر عاقلان و کجی و کجی و کجی	زبان و کجی و کجی و کجی
نشان و کجی و کجی و کجی	ان و کجی و کجی و کجی
فارس و کجی و کجی و کجی	نرم و کجی و کجی و کجی
کریک و کجی و کجی و کجی	نرم و کجی و کجی و کجی
ملا و کجی و کجی و کجی	ایران و کجی و کجی و کجی

هر دم ز نانو عهد وصال دگر کنی
 ای کل بکل بیا بخود بک نظر کن
 کرد و سپارد و چه غایب شد
 بخت خالک ایند کرد و سر غیب
 در چشم کشد نمک زندان کشتی
 از چرخ شود ز نوائی ناپسند
 دولت زلف غصه و هفتاب
 سودا زلف و سر از سر پند

١٢

چه عباد است من دلش را از انکه
 چون آتش هر چه زنده نشوم از انکه
 که کند خورشید و در آن کشتا
 خا فلان را با اسلحه و شمشیر
 نیت نکرد چه بد از هر یافا و نیت
 ای من و این که کس غلام خود نیت
 نه حسن تو که ان که کشتا
 که در فتنه و دم از خون و نیت
 که تو فتنه و فتنه که کشتا
 که تو بار چه دین و فتنه که کشتا
 تا از امان کنی بد که کشتا
 تو چرا ای من و فتنه که کشتا
 این که تو از امان کنی بد که کشتا
 به تو چه رسد از تو ان که کشتا

تو کہ حد دل کے عشوہ نوازے بر بنائے

ایں نامک رسیده سنا شده	باریکه رسیده نا شده
دانه که چرمه زهیرت	کره که کشیده نا شده
ای نور چشم اهل بیت	نامک پنهان ز دیده نا شده
کنند که میر پیچ رسیده	اما یکجا رسیده نا شده
ایں هویت نور رسیده من	باریکه رسیده نا شده
دولت میر به میره عشق	
عمر رسیده رسیده نا شده	
نوحه غم ز اخلاص دوران دارم	که بر سنا پزدان دارم
چون بهان وفاتک فیه	کو به اهنک کشت دارم
حکم برجم که بزم و دم رزم	دست بر ستم دستان دارم
ایک در ذات خود از غلط حال	عقل و ادراک و حکم دارم

کثیر

کثیر نامک رسیده سنا شده	باریکه رسیده نا شده
دانه که چرمه زهیرت	کره که کشیده نا شده
ای نور چشم اهل بیت	نامک پنهان ز دیده نا شده
کنند که میر پیچ رسیده	اما یکجا رسیده نا شده
ایں هویت نور رسیده من	باریکه رسیده نا شده
دولت میر به میره عشق	
عمر رسیده رسیده نا شده	
نوحه غم ز اخلاص دوران دارم	که بر سنا پزدان دارم
چون بهان وفاتک فیه	کو به اهنک کشت دارم
حکم برجم که بزم و دم رزم	دست بر ستم دستان دارم
ایک در ذات خود از غلط حال	عقل و ادراک و حکم دارم

بایں نه بر سر کرم من دولت	
دانه بر سر دو خفاصان دارم	
رخ کوریشا هر جا ورشده	زند که طغنه بر سر دو خورشده
ز لال زندیکه راب کوثر	کنا پرت زان لب چا پرورشده

بقلم چشم نوید از رود نکات	بکف پیوسته شمع و بختی
بگو هر که از آن ناله ز نیست	از آن لب که شکرش بر لب نه
چون بان عاشق خونین گفت	مگر می بود که درشت بختش
خواهر پروردن هر که نامست	را تا ثوب بال و پر مسی
لیرا از لطافت لعل از آن گفت	و نه از لطافت لبش ز سر
از حسن و کرم و زود ما را	ز حسن و زود عشق و دیگر نه
سکن جوید جفا چندین بدو	که خافان بجهان را چاکر سب
شهادت الجفا فطری شاه	که کرد و رفتن چو پتلا رود سب
بر فصلی از باطل و دهر	حسامش و الففار جبهه
چرخین اجلا اعدا به	سناش اقل از شان از دور نه
شهادت جبهاندار جهانگیر	که در باغش چو اسکنده سب

اعلی

از چشم و خط و خاندان نجیب خورید	
روشن آن لب مثل خورشید بگویم	
راه محبت نکویم شمع از و خط	شک خورشید از آن خورشید
بختی خیمه المصدا جلا که حکم	لعل لب مهرشند ز لب جلا
ز کلام عجب و بختی که کرد	آهوی شمعش دارد بلبلان
سکین و دلشیرین زبان شد	بچاره عاج از انداز چاره جو
عاشق زده شد را که درشت ز کلام	زبان و اسیر او شد شک و کلام
دولت کشتی که در طوطی شکر نامه	
لعل زبان که از المصدا سب	
مکاره ایام بهر چه کرد که	که نازش و خوشش هم بود که
در راه و کد که بکند و نه هم	ناز و راه و لغزش و خار که

واعظ که گفت این هر از طول و قدر	باشد شام همچو بوجا ناکنا پنه
دولت که در به اسیران شه سواحد	
شاه که در سها کجرت و لا پنه	
جزا بکه خلع را پیشویش اعتبار کرد	مین ز چور و جفا خود بیکو چکار کرد
مکر پیا تو بوق جان و دل نشان کرد	کدر هم بدل و بختان مکار کرد
مکر را بوفادار بر استوار ندید	مکر را بجفا کار بر اعتبار کرد
مین ز لعل لب نکند لطف نکند	مین ز دلا و دلت ز بخت کار کرد
کدام روز که کبر و شکاک کرد	فردش خون بدل زافزار کرد
کدام فاشی بدل بدل بدست آورد	چو من که چهره بخون دلش نکار کرد
برامانک ز فتنه خفا مهر خدایا	
بجای دولت بدل مکر گذار کرد	

شما

شما فاشی رده زان ناده و شما	تا بخشدیم از ادب و کف مسلمان
ما و غم عشق تو در کین غفلت ایم	از ناله مرغان نادر و ناله پشیمان
این چشم که این خویله جان بدینا	داد دل با زبان ده زان بدین کینه
بر خواست خفا منجا جان از خدام تو	این خشم بر بار بدین کدو بدینا
دانه چور و خنک پوست بدین	کشم با و روز به رمل این فانی
نادر بدست خوب بدین و نادر	نادر بدست روزی شکست ظلمانی
بشیر و لایع و شمر زلف بر شافش	
ز روبرو بدست من مجموع بر شافش	
بد و خدام کردش کن بدین کار کرد	بنا به از خوانه شاد زان و بدینا
چو در خفا کردم خاک بر سر جرد	کدام ناله شانه بر شمر کردم افسانه
نباشد در خفا کار به چو به خطا	کدام کار ناله شانه بر شمر کردم افسانه

خرد و دان بود و دم از آن دور بود	که در دست تو بهین علاج دردم آید
بود ناگفته ز جوی جام ناله دوله	
چرخ زمین محراب کعبه صبح خیزم	السلام
ز بهر از راه خستانت چنان حسن شد	لطیف از ناله ناله و طوطا طوطا
با بهیچون در آید که بهر صفای نما	که چون صورتی بوار مانده بهیچون
فشانده روزگار نه ام جز در صفای	ناله بدختران نورش بدختران شای
شادان سحرش از نور و صبح کشف	ز بهر نور که کرد که کشف از نام ناله
نکته این اصل تو که از لعل در شعله	دهد بر باد استغنا و صفا و سلامت
به رویه شاد از این رخ و رضا از تو	شکسته شد از این لب و در شک
نار و ناله و پیش خال لاله ناله	نار و ناله و پیش لب لعل ناله
پیدا شد بود و چو با صحت ناله	که ناله شد از ناله و ناله و ناله

بنا

بنا طفا که سر مستایم عشق نشانی	بهان خام به ناله تمام عالم ناله
اگر آن آفتاب من سوخته و کج بود	برادر کافر از کفر و مستان ناله
بجان دامن شدم و لب زرد و کج	
بنا مشکل که در راه و راه خوش ناله	
به رویه و دامن سوخته شادان ناله	بنا که از رخ و شادان چاره
بکفر که کرد که کشف از نام ناله	همان ناله که رخ و عشق ناله
از آن خراب بود و سلامت ناله	که خانه کرده و دامن ظلم ناله
بنا که کیم که دامن ناله	ناله که ناله ناله ناله ناله
صبا که کیم که ناله ناله	ناله که ناله ناله ناله ناله
بنا که بوسه و ناله ناله	ناله که ناله ناله ناله ناله
ناله که ناله ناله ناله ناله	ناله که ناله ناله ناله ناله

دارم از زلف تو خجسته و زلف تو کار دهم	
نام از لعل تو چون لعل تو کان دهم	
ای که از باران لطف عالمی است	کشت مالی که شکایت از اهرم گرفتار نمی
بکشم خواهم که عالمی باشم	عالمی بدهم تا آنکه دینام نمی
کو بود تو در دوزخ کنان سپیدی	کبریا هست چنان کان تو جویدی
کریه خواهم دیدم در هر چه هست	حال خود می نمایم به هر چه هست
بستندم همچو سوره سوره	بر تمام بی هوا و لعل تو شست
عالمی دوزخ تو نامم دوزخ تو	
من که چندی در دنیا از فدا هر چه هست	
ندام خیزد و دوزخ شری نیست	بغیر از راه و افغان هفت نیست
هوای دوزخ و دوزخ ندانم	زهی که غمراه افس نیست

بدر

بها غمزه ها که کن چه حاجت	
که دامن بر زنجیر نام است بین	
نار و چون دلم به زنجیر نشانی	ندم هم به هر چه هست دل فشان
هر جا هست از راه و دراز است	چرا زنجیر کوه ۱۰ است
بود و بنا و من عشق آنکه فاش	نشان شود و بنا و دین
هر آن ناز که خواهم کرد و دوزخ	
کشد ناز که ناز ناز نیست	
کرم و زنجیر چنانچه دوزخ است	که بفالد فشان زنجیر دوزخ است
بزرگ و به زنجیر دوزخ است	کامین باشد زنجیر خاص و بیگانه
من و زنجیر دوزخ است	که خوش دارد نامش است و بیگانه
مهر و زنجیر دوزخ است	که دوزخ با دوزخ دوزخ است
دندان دوزخ است	بود نامش است و بیگانه

دل به دایم ناستاد از جدا به

دیو و جبر و قدر بر یاد از جدا به

زمن پر بهر که جانست داد بر یاد	جدا به زانسان داد از جدا به
زین الیه بر این آتش خدا را	کوشاک و رفت بر یاد از جدا به
جدا به نوکر ناکوه کو سبم	کند فریاد فریاد از جدا به
جدا صکر و دانهم بندهست م	چو سپاه بر یاد از جدا به
دگر از فرقه و صلم چه حاصل	مرا چون کند بنیاد از جدا به

نشد ممکن شود دولت ز ما به

دل ناستاد من شاد از جدا به

بهارم کرده سوختنم و چه کشته	بست خوابم از چاه چاه چاه
کرده از هر لای حاصل را داغ دله	چون کند کشتنم و چه کشته

میشود

میشود خالید به چندین چاه چاه

کشته نوشد بشاطان ابروی کشته

فاشند کو کوزان دانه چاه چاه

میکند از وی سرانغ نند لجه کشته

کر کند از اهدا و اهدا دولت نند

نمیکند که از هوا و وضع کوه کشته

سپه شد و دهم از چشم به ناه

که میبارد و دین از ننگا به

دختر میکش خواست از اوان

ندار به لبان چون من بکخواه

نباش طاعتی و قبول ابد

که نباشد غم و دین و فلیکا به

چنانم سوختنم و کوشک

ز خاک و برودت شاخ کباب

ز کرمین اسبان ز شخانات

بیشکرت نایک نازند شاهان

خدا را بر مکن طرف کلاه

کشدن چون توان کوه کباب

کیمادون ز عشق او بر به خان

خیز و نشین در چمن با گل نودید	نامت یابا کیم از تو کل گفتگو
فصل ثانی است کل خیز و نشین	جام شراب بخواه جوئے و لذت جوئے
رفت ز این دنیا از رخ کانا غنیا	خیز و بایست ای کرم از دل شو
نا بخت ایروست صید بود کاجرم	ساخته از خون دل مردم چشم
کرده زلف شصت و شصت شود	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
در دم هم در شمع شفا بد نمود	به کیم بانی نان ابد از نان کما
دولت آریار را خلق طایب بکند	پرد و نه پند از است و بیکم از بیک
زاهد و خمار را چه است ناله و کر	
سپاه این فال بخت و بخت و بخت و بخت	
کلید نامت کل باغ و بهار	بهر پند و عشق و خمار
میلان نکو پیکر ناز	برخش و بخت و چاهان شوار

ناله

داستان لاکون هر و بگو	دوان جوئے و چشم و خمار
هر جلقه ز کپوش گرفتار	سپه روز و بخت و بخت و بخت
شکل آمد و خفاش بنا	خمس و بخت و بخت و بخت و بخت
بانی خرقه خون خاق	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
همین ز دولت و راد و بخت و بخت	
بورد و بخت و بخت و بخت و بخت	
دل این برده شوخی و لریا	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت
سراپا فتنه آشوب و بخت	فیات و فاخته و لای و بخت
کاز خشم و بخت و بخت و بخت	کاز ناز و بخت و بخت و بخت
مکمل ترکش و بخت و بخت	مفوس و بخت و بخت و بخت
بخت و بخت و بخت و بخت و بخت	بخت و بخت و بخت و بخت و بخت

نیکانارک او اس صانع	وہاں ننانا و ستر خدا ہے
نکار شوخ چٹھے دو خوشی	وفا پکا نہ جو آشنا ہے
پرے پکر نکار ہے ماہ سہا	فرشتہ طلعت حور ہے لہا ہے
بدولت کینہ روز ہے حور کیشے	
برے تر تھرو غار ہے از وفا ہے	
ایں ہوشے مشکبوچ دید ہے	کر دشت کمان چہن رسید ہے
ایں دل مکر خاطر او چیلین	سرسنہ خان زن ہد ہے
ایں ہدہ چہ رہے بھاندا لڑ	زان روئے نکر مکر چہ دید ہے
ایں سروچہ شد کہ ساہ لطف	باز از سر پید لان کشید ہے
ایں لہ زبان و لٹ اثر تبیت	ہر چہ نہ با ستم و سپید ہے
دولت قند ہے عشق و سوا	کریند معاشراں ہشتید ہے

بروہ دل وین زمان دین مہیہ	
ابن یکہ صم بر سران دیکر ہے	
عزت افزاں ز نوہر کن نبود	کر کشاکشے مہد نو پر ہے
خان و سر با بد وین دہ کروٹ	راہ عشق اسٹاپن نکشے سر ہے
کر مسلمانے اسٹاپن شیخ شہر	زین مسلمانے ہے بکافر ہے
وہ چہ دشت عشق اسٹاک	خاک او خلد ہے سراپاں کوٹ ہے
چون نہ پیم زانکہ با دہار او	نمود حرام آمد نظر بر دیکر ہے
بک نظر دیک دل وین ناخنے	
الحاد دولت کہ دیکر تن کر ہے	
سراپا	
ان طفرہ لہر زاکد رنج چیم آ	ہر جا کہ رود و صد رشتہ ہر آ

پرستگار از نو نام سنگش و دولت	
کو الخراول کلام الله است	
ای آنکه در دل بخت اول خادما ربه	و آنکه بدو در جاسر بختا دار به
به چه دنام نامت هست چه	
افسوس که اسم نامستی دار به	
ای مثل ندیده دیده اهامت	خون کشنده بیدل نرسخ کلفت
بر خاستن زار خورشید بخت دولت	
تا هم بکن پاکه بگردان نامت	
ای بگو خوش نامت و چه خوش	نوش لب از زلال بختا خوش
ای نعم نواز هزار و هم بهتر	
و چه در نواز هزار و در شاد	

الشمس

الشمس که فلان بود و قصه	استاد و دوس جفا و دولت
کار کثیر است با وجودیکه بود	
هم طاعت بیت الله و هم ولایت	
آزار سر به که در کندت باشد	خوشحال و که در دشت باشد
مانا بختا همین بختا دست دولت	
آن نهم غذا بختا ریندک باشد	
ای شب به پیش خامنه بر ویله	بر گردن جان از سخره بختا
بر دولت بیدل و فاکتور جفا	
الشمس که لست و فاکتور	
بر دل نواز غمچیدارم من	در جان زحمت طرقتی دارم
در کیم و زاله بکند و در دشت	دور از تو بختی زو شیدارم

ناچند غم در این و هجران بهیم	خود را با جلالت و کبریا بهیم
هر شب بیک از لغت شقش تو	
ناصح و صواب و یقین	
شاهان در آن بنده و کجا با دا	پروست و خاضع از انکس با دا
تا دامن خشم خفا به جا نرا	
نه اطلس چرخ عطف بران نایا	
شاهان چو زبون و چو دین	کنند زنجیر نوز شاه را بوس
با انهرم غم نه سپهر کد	
هستند بر آن نوچ و نانو	
چون هر غم و غم و غم بهیم	چون مستحق و بهیم بهیم
اکنون که میر معصوم غم بهیم	تا غایت از لب چهره بهیم

کردن

کزین همه فاسد و فاسد علی است	عالم همه مساعدند و سحر علی است
دولت نه خدا توانش خوانی ز فکر	
زین که بود عابد و عبود علی است	
دروغ من علی کجاست مدح علی است	با بد باین نظاره چشمی خورین
شد غم در علی باین برای هم کن	
از لوت که شد انعام از دولت یقین	
ای خدایا غم به به جا دل ما	افکنده سحر لغت و دوری دل ما
تا غم در دنیا بخت کشیم	
عالم همه فاسد و فاسد علی است	
یکچند و غم که بهیم غم شدیم	یکچند به غم تو به افسانه شدیم
دیده که غایت چه غم شدیم	کندیم دل از شام و دیوانه شدیم

بکوسلوان لعل شکر بادم ده	از شد بخور و شکر بادم ده
لطف خندان جهان صبر بکار	
از اطمینان ذرات شکر بادم ده	
دو شتر لفظ و بحر ان بنکر	در خانه دزد و صحرایان بنکر
خاتون جهان بکس دوله این	
بر خاندن زیند ظل بزوان بنکر	
خواهم که شمع بگویم او را که برم	خایه که درخش کند نهامش اکرم
در خرابی چو شد بوسه لعلش زدم	
بیدار چو کرد دره خاشاک برم	
ای نمک بر رخ خوبتر از مهر و محبه	زان لب چو شود اگر دویوسه بدم
به نامم اگر چه چشم منک نور بدم	زان سپید رخ باشد امید بدم

ان

ان مکین و زینب با شکر عقیق	کر و ده و ده و غیره زرد چهره عجب
روستمن و دامان و صانع هر روز	
روستمن و صانع است از شکر شب	
چند آنکه بودند باران اولین	از شد کات بودند پناه اولین
نام بی پایان رسد از هر چیز	
در روستمن و شکر است از اولین	
ای کوه سپید و زردم از چشم پناه	راه هر مردم زده از چشم نگاه
من من ندیدم این چنین هر روز	
لا حول ولا قوة الا بالله	
انگنده به امشب بقال کوکب من	پاسج ندارد رضا امشب من
کردم ز غش هزار بار با امشب	پادشاه است از بارش من

ای کوه شواز جتن علی خوشتر	ای خد شواز سده طویله خوشتر
هر چند که هست جتن لاد خوشتر	
ما را ابر کوه نو ما و خوشتر	
چون عفت مشکلم را مدد	تا خون فتور دل فتور مشکلم
تا در دستان دستان پاکویند	
خاک در دستان کسپا نکالیم	
ای که خوش چون کال را سلاسم	و که آنکه دلت چو پیر خوشتر
رفتی که شوقها را ز دلت زغری	
تا زان صوبه باین انچه دلت خواست	
ای ز ناله حسن دخت ماه تمام	رو به چو زانست خوشدین غلام
دیگر چه دل صبر نماند که زهی	شد شوقی را ناله بکام چو دلام

ما عاشق دین دینچه را با دوست	دیگر با خد او را دین یا دقت دوست
پنداشته هست ریتها هر چه که نیست	
انکشت پند ریتها هر چه که نیست	
هر چه سپهر بگذرد باز پست	از در دوزخ را سدر پست
دوشم بگذشت سال ایشان زین	
اوه او در دوشم چو دوش امشب	
پیر و سهره چرخ و زلفا فرسوده	یکه دو وصل و یکم شکویده
از صده آمدن براند و فرین	
دوشم انتظار هم افزوده	
ای دانه شور و لذت کار به ما	بر باد که جهان که کار به ما
جزا بر عطا تو که خواهد بشن	از ناله احوال سپهر کار به ما

باری نور امدان چنانچه خواهد شد	و ندان هر باره معانی خواهد شد
هر کس بیدار شود در پی طلب	عشق نرا از دین و دنیا خواهد شد
دولت همیشگی در دستان خستیم	خاک و چغندر چنانچه بستاند
کردیم بپایان بندگی سر و پا	ناگوار اسرار خطیستیم
کردن و غیره دعا به بود	پسند غیر خاطر ما به بود
این لاله کل که در دین به پیچید	از غافلستان سر و گردن بود
دولت معنی از غافلستان میگوید	کز غفلت غفلت کنون غفلت میگوید
زین پیش ازین زمان اگر کسی بپوشد	اکون هم زمان بپوشد

همه مقصد بد پرسنا کرد و بود	همه مطلب حق شناسانگان بود
الف که هر چه هست در دین	بافه نوچه و شتر با الله نوچه
ناوختن سر و تن در دین	نا از دین و دنیا و دین و دنیا
چون رشتد هم ازین زمان بکشیم	نا دلیر بهشتال خود پیوستیم
چرخ من را خدایا نشانه کنیم	دامن زهر غم و غم و غم
ای مردم چشم اهل پیشانی	نا غم و غم و غم و غم
هر کس که میگوید ذلک ناست	روا شده شهر و محله ناست
مروید به جاهل ملک ناست	دو کوه و فافان دولت ناست

خواهم چنانکه انجا خاتم هم	بویچه دوران لعل شکوای خاتم
بار رخ خوب عالم اوان هم	
راخته شوی اگر نو بر لبت هم	
بر خیز که این شست بکدام شسته	همون بلندت بکدام شسته
جز هستی و چه بظاظر گذرد	
بگذار که هر چه هست بکدام شسته	
دردم دست خیم که نکو می نمود	دردم که غم که ها و هم می نمود
دولت چون بدی که بیستم حق بین	
دردم و بیگانه بفرار هم نمود	
ابوای چنان و واحد بی همنا	وانگاه موالتد و عفو و انا
باران کلمه و مهر و حق اس	افزاید بران نام او کن پیدا

هم

هم بار خن نام او سر و دست نو بک	هم مقصد شمع و سحر و دست نو بک
القصه که موجود و سخن در رو بک	
تا بود و نبوده و نامت نو بک	
هفته که باشد بفراک نام بک	هستند بهر روز و هفته نام بک
دلدار و دود است و صحرای بک	
دولت می کشا و دهر حق بین بک	
ای طبع روانه آمده خان بک	از کلام خوابی زان بک بک
دولت ز نو و دهر و چه شد ساز	
افراخته سر بر فلک اوان بک	
خوش آنکه را اندیش نمی توان بود	هم زخم را بر هم آید نو بود
کرنه و بشکستیم الهی صد باد	ان نیز با امید که شکا نو بود

بازگشت تو هرگز نیست باز میسر کرد	زانکه زان خود بیاید از بهر میسر کرد
دشمن هر شب بباد و بخت چشم	
بسیارده بخون دل خزان میسر کرد	
ای نگذارش رفت سوختنم	چشم از دو چشمان غیر نور و سوختنم
ششم ز لوج سینه هر چه که بود	
نادرس غم عشق تو اموختنم	
و ما با غم عشق تو به سافتنم	و از زخم غم تو به سافتنم
دو سینه و زان تو ناصح	
چون شمع بر آیه بکشد خنم	
خوانند که من و تو که کافران	راشد که من و تو که کافران
ز این ای تو و حرف به ده ستا	و تو که نیوخت کلاه معات

دلداد

دلش با بدو یک بعد از تو	خوشحال بنان شب کدای دلش
ما هر شب از غم عشق بنات	
کافری به باله با هم نه چون	
ما را غم تو شد از نا به خوشتر	خاک تو را زینت نکند کافیه خوشتر
دو با هم نوا می دل به شین حرکت	
مردن ز جفا که خادد آنچه خوشتر	
چون بر کمرش سپید و در دارم	دیگر چه غم از کلاه کار به دارم
با رب خود لطف کردم تا پیش که کفا	
از تیرین ز کلاه شمر و سافتنم	
هم با عشق هستی چنانست علی	هم با هم بدو رخ و چنانست علی
الغف بغول حقیرت خیرتر	مغفور ز طوار کن مکانست علی

ان روزگار از این جدا می کشم	ای کاش هر فن صد بار می کشم
دولت چو نود را یک و ده برش	
کز نیت به صد کفر می کشم	
کز کشتن بر سر خاوند و جفت	هر نیت کز کشتن اف نام برست
در صف دولت و سرایان یکش کرد	
تا اول فکر غم کاش شکست	
شوخی کس از غم چنین شاد شد	دو عشق و سه افتاد چو زهاد شد
صد شکر بدست هیچ چیز و هیچ	
او کشت گرفتار و من آزاد شدم	
ای از تو بجز چمن هزاران دارم	در عهد تو و بیاض خان شاد
بر شد زبان واد به هر آنی	اگر بر عطا می خفتی باز آن باد

ای دل بجز این چکانه نشین	کروست هدایا و پیران نشین
باز باینه بهمان طبع چون مرده	
باز چون دلمان بکوشد نشین	
ای زلف لعل که در لاف سینه	باز آفتاب چون سرو خاکی سینه
زین پیش اگر چه او را بود غلام	
زین بعد که غلام او را بدست	
ای برین تو از آدمی امر خوشتر	از او و خوشتر غلامی و موختر
ای که تو این خطر غلامی کوچه	
از دبدبه خونی از این امر خوشتر	
فصل صبا	
ای صبا ای پیلان زانای نا	ای که وای در دهان بید و نا

بعد دو دے ہم ہی اپنا	مہر پیدا دے کہ پنا
کہے ازوی سلا ہے مہر	نامہ می آمد پیای مہر
مندی شای بہر شکبار	کاکھ نیو دنا ازان نکا
نادر مکر سلا ہے مہر	کہے ازوی پیای مہر
ای صاحبز نو نازم رہی ہے	چان کا دم نداند و بکر
ای صاحبز دل کشد شای	ای بیام شکل کشد شای
کام چشم سنا کن بدیا لزن	ساخته روشن پیو پیر
کام نابوت کلام از لطف خا	از غم نپل فناد دی خلاص
کہے در فضا ہے بوسنا	هر درخت ز وجد کرد لعل
کہ در دوزخ جانان	شور و جع پریشان اور
هر کجا خواہے ناست اور	مہر پیدا ہے بہر ناست اور

انداز

انداز منزل ککر ناست راه	خود دلا پوھر نیگا دکا
دو دیوار ہے ناست چون تو	چارہ در دم نومندان
بر غن ہے مندی ہم کر	رحم کن برود مندی ہم کر
نوا کر بیکش رحم اور ہے	نہت در غالو رہن بیکش
نزد با مہر ناست	نزد با ران حکما اور ہے
نزد آرام و دم نہت	دل نجان آمد مر او جالب
هر کجا پیش نام دور دے	هر نفس کار ہے دکا و شکلی
خاصہ اکون کو غم در دوزخ	از ہیوم انتظار و اشتیاق
از ہوشکل ہم ہجران شدہ	خانہ صبر ازان و بران شدہ
اجبا لاجندالہ اجبا	اجبا رہے بجا اور اجبا
چون کو کہ ناست و دکر	نانواند کر جت جیوے اور

اے صاحب دلم از کس	بارد بکریجہ فرما ہے قدم
پیش خانان شرح خال من کئے	شرح حال بر ملا من کئے
اے صاحب اگر او کو مے ماہ من	کہ کئے انطالع کراہ من
بویض زلف مشکناں ان پر مے	کر کرکوت سوئے مقصد رہ مے
اے سوزن ان لبہم مشکدر	نا نرا زانو فشا نہا دھم
ہر کجا خاکش بخون اسپنہ	ہر کجا اول بر سر دل رچنہ
ہر کجا بے ز عالم در دھنا	جان براز غمنا اول پردرد ہنا
ہر کجا جیسے حکمنا کردہ چاک	ہر کجا جیسے بے ہنا کردہ خالہ
ہر کجا جیسے شدہ از درد ۱۸	ناغان چون و زکار من سفا
ہر کجا بے کچوم و کناہ	کشد سر شکار من ان خانہ راہ
ان زمین کوئے نکاو من بود	انمکان ما وایے ناس بود

چون

چون بیدار تمام خان فیل	ناخام لعل بن ہار بج القبا
بوسدن بر خال ان مشکناں	کو خال ان نفسرا غنہ سب
اولا باس کائن کوئے ان	از من بے صبر بے سلمان کو
ای نہ پشنا پا بے ہنا	شعہ باخود دل رجان دسنا
ای نہ چکر پا لودہ ہنا	رض بخواب حکمنا لودہ ہنا
ای نہ کردہ عالم کفنا	خانہ دل زانو ہنا دفتنا
کردہ شاعر عرفنا دسنا	خود نہ بد جز امید وار دسنا
سوختہ جاننا جگر اسودہ ہنا	زناہ د صورت بخنہ روضنا
تشت کا من پرک رہا ہنا	نہرہ روزان دسنا زافنا
مغنم دایند اہام وصال	اعمالا شکر لہ فی کل خان
ہم کلہ روزانہ خانان مباد	میل از مے محن ہجران مباد

من ششاسم ندر انام وصال	قشره اندک نیست البت کمال
زینها ایمن و سادان دیندار	شکوه نعمت پدیدار و سداد
زانکه اندر زبان فخر نه طاق	نهیست مدد بهر زانکه در فراق
کر کجایان دل فکاران افسان	پرست احوال من دلخوش را
کونه شب آرام دارد نه سحر	نزد خورشید از بخت دارد خبر
بکده پندار فضا حفظ شمعین	ساخته و روزان خوشتر
بادل لکاو و چشم خوش نشان	مے خار و روزمان تکرار است
روز و فصل و سعادان بالی	زاد باد از روزگار نادر باد
کرچه باریان غار غنای وصال	ازین اشیاء نال هزاران نادر باد
چون سید و پیشان رشاد	ای صبا ناله کنی کشت معاش
مے نکویم کاش بودم حای تو	بوی ای کاش خاک کای تو

دیده

دیده بکشت ایرنخ ان دل بس	نادر کن از جریب من افسان
بارید العاشقین نادر الوفا	بصدا ناله فیه نال باکبا
با صفا حسن با طرب لبت	نادر یک لعل من شرب لبت
هوا شمع الوجه ترکه الفضا	دیباچه لشعرونه الذرف
جسم الامن لطفت که ناله کن	چنان ناله در دین و دین پیر
فلان اذهب بالصدق المعتمد	روحنا اخذت بالوجه الحسن
از هزاران تجاشمین خوشتر	بکده پندار ناله ازان شمعین
بکشت پندار کر و مے غرا	امست بالقه عتیا الوش
شاع حیدر الناس لند عاشق	عجزت له نیر فواشع لرن
کل کجایان و چون فضا ناله	سحر که خبر چو ناله دین
روحه روح روح روح	من راحه روح من غاشق ناله

دل از آن خواه رخسار که دهد	تا سبزه باز من زلفش دست
ای صبا زان پس بجز و انکار	سجده کن بر حضرتش فخر را بد
بازبان بپایان عرصه کن	باده از آن نانوای عرصه کن
کای سپهر حسن زار عیش ماه	ای سر سبزه بپایان شاه
ای زلفش بکاه دلیر به	کرده خالغیرا زلفان و دلیر به
این ده بر شیشه دل سنگینا	از نو ناکوبه وفا سر سنگینا
ای همت است شده سنگینا	سپه لایزال عهده همتا در دل زلف
ای بطن و نواز به کوبه ط	خورده لعل نخون و لعل هجر
ای زلف صد که در کاف	و هم کن بر این دل افکار من
ای هجران کوبه روز من سبا	آه از دست نواز دست نوا
میکنی چندی به کار این چنین	که کند که با زبان این چنین

ای

ای صبا آنکه بیدار و فغان	این غزل از کفتر من بخوان
کارم از ناله ناله است این صبح	حاله از هجران ناله است این صبح
بیکنا هم این چنین زار می کنی	یک کفن کن کلاه است این صبح
دل ز درد و اشتیاق ز کشته خون	اشک کلک من کواه است این صبح
را در دل هسک کوه است کنگار	چهره ام هر ناله کاه است این صبح
کرده این خاک و هسک ناله ده	چشم ام تمام بر آه است این صبح
و حیف مرا که در دست نظار	غم فرا و عجز کاه است این صبح
اشک کرم چشم ز آه سر و دل	رفقه ناما هجر و وفا است این صبح
دیده ام از انظار و شکسته	روزم از هجر و سبا است این صبح
بیکد و یک از غم و نوا کاس	دو وجود و اشتیاق است این صبح
ای صبا اگر هجران زار و غم	کر و اثر و خطا طر از ناله نیت

شد پنهان از حقایق و پنهان	کرد ناز و شهوه احتشام
ساخت از لطیف خویم امدها	در حرم وصل و پیوسته داد باد
هر چه پنهان کرده ان پنهان کسل	از حقیقت کس بیرون کردم زو ل
همچو برود که اوینکه ام	میجایم بند که ناز نه ام
کرد پنهان از حقیقت که به نشد	سالت راه و فدا و به نشد
میجایم داد از حقیقت ان نگار	بر در شاه هفت کرم و فدا
خبر و انان خافان انکه هفت	چاکر افش را و فدا و به نشد
انکه از شمشیر پنهان و نه جاد	اب کرد و زهره شجر پنهان
چون برادر و خیر خارا شکان	ز زه افند بر نهاد کوه فاف
کریدند نهنه و دوستش نشا	و محش از دهشت و نه فاف
بر کشد فحش و پیوسته انکون	کوه آهن را کند و نه فاف

چون کشاید دست و دهان کبر	میجایم هفت کتا را بر زمین
تیم با شمشیرش کشته حشم	همچو با جوهر عین دلم هم
چون بچوکان او در دشت نشد	به برادر از دیون بچر کرد
پاکدین پاک لطیف یا کزا د	نایام خسرو و خشر ترا د
نخورد و نالد و نه در و نشد	سر بر دشت را چون کوه نشد
لشکرش را فتح و نصرت پیشو	حلقه دو کوشن کاوش فاف نو
از وجودش هفت کشود اصفا	و نصفا پیشو کوه را هفا
زهر و تیغ با شمشیر چا م	هر تیغ و زهرش اسان و مدام
پیش را به حاله او پیش عیان	سرفیر و زنهان اسهان
و فاف پیشو چو بر و نه جاد	کاه کهن خواهر چو و دو و فاف
کرش و شافش مجسم در جهان	نناله بهد ساخت و نه اسهان

ناتکو هوش چشم چشیده	باجالتی طبع خورشید چیده
بجز دست عطا اوسر آب	خاشاکان از کف جویش خراب
استما از فضا بهش با نه	افتاب ز بهر این سابه
زاد ناریا بود در روزگار	نام نافر و نشان از هفت و چار
هفت کشور عرصه جولان او	چار کوهر زنده احسا او
دولت زین پس کلان او دکلام	
ختم کن اینجا سخنرا و السلام	
مثنوی	
الهی نافتان از خاک و انب	زمین بر خجا و گردون در شبا
هنا یون کوکب فبال عالی	در خفا نادر بروج معالی
همکار بچها با دایکامه	شایب حدیث و سلف و ملامه

پس از طرد غاصه صدف چرا	که از شویب با باشد میرا
گذشت از رسوم استعارات	ز حسن لفظ و تشبیهات
خون یکپای بر پیشانی دم	بلوح شاه کوپه عسکرم
زور و دوری و شوق فراوان	حکایت صیقل چندان نکتانوا
فغان از کشور بهر بلا خیز	و زین انچه هوا میفته انگیز
دیار بهر پر محنت دینار نیست	در اینجا زندگانی صکار نیست
ندارد جز کل چرخ چار و شش	همداغ دل و دلالت و زارش
بالا بر چو باران از هوا این	الو خیز چو سیر از فضا این
نیم نایغ و صحرایش هموست	غدا میخوان انعامش غموست
شاید در شنای روز و روزا	نه صبح شام غم اندوزا
بهر هر کس ناکه گشت نیست	بهر روز ناید بر فراز و نیش

اسم هر اگر خضر است مرده است	کینه از دست هجران جانم رفته است
چو ممکن نیست بخود جان برون آید	بیست از هجران پیشم برون از هجران
درین کشور سکنای نه نیاشد	زینجا دارن پیشم نه نیاشد
من و لغون که درین ستمکار	دوین ستمکار که درین ستمکار
چنانکه از دست خرافه	چنانکه از دست خرافه
که درین ستمکار کینم دوش	نزدیکان که از دست ستمکار
پیشم نه نیاشد زلف ستمکار	زخار ابد بچشم خارش کل
شود ازین ستمکار زلف ستمکار	خامد صوت بلبل بانگ را غم
بر وجهه نقشه مانم ازین	کند هر دم ز کینه نایم در کل
کند نظاره غنچه دلم نماند	نماند از غنچه زعفران رنگ
بکسر خاطر از ستمکار	چو خنجر سپید ام را ستمکار

دست

دست چون نوبت بیدار چه شد	دست هر فلک فراز دبار چه شد
برونم دهم چون کوب شمشاد	همه بر چرخ و کوب شمشاد
کوزناید از نوای چرخ ستمکار	چنانکه این دیو و جن و دل انار
چرا ستمکار چه نداد	کینه خلق و پشیمان نداد
بیکدشت کوزناید چه شد	مرا کرد چه جدا از نار حیا نه
بفرم کرد در دوشم قشای نه	چنانکه حسرت نه بفرم او نشان نه
مرا ناچند دایم دوار دوش	هر دم دوشم چندین نه ستمکار
اگر چه عادت شوکت چه بود	زخم نه این نگو چه بود
چو شمع از تاب هجران زاریم	سحر خیز نه و شب بیداریم
شهر زاده ز محراب روشنای	خاکستر کن زانده جدا نه
ز هجران زو و شطرنجان کن	مرا از فصل جانان نشان کن

کھ کیم بزارے دامن نادر	کم از عین پیش نادر بنیاد
کدای پیچ عشاق بیدار	بشانت اتم طے المازل
سبک به قاصد فرخنده	مجاوتگاه اهل از عزم
نوان پیچیده از رویه اعزاز	کطالاصفا اندک از اعجاز
نادر نانا منی راهت عیان	نهر کز به ناز بعد مسافت
دیکر جنبه و جالاک بود	ما بهنجی مسکن کن نگو
زمن بگو رحمانان کدو کن	نحال نارمن او را خبر کن
رسافت از من بیدل پیا	نکوئز از نمان من سلاجه
سلاجه کوه صدش و دوا	کهنشرم او در این نزار
سلاجه کز دل غمیده اید	ناب سو که اشک از دهر اید
سلاجه نقش مهر محضرت	نهر فرشت عاصد غنچه

سلاجه

سلاجه سکه نقش مضامین	سلاجه خطبه عقد مواخات
سلاجه چون طالع جمع دلکش	از پیا فروغ مهر پیش
سلاجه کز سر حدن خطا	نکوش بخار سد مردم جواش
کوه صل کدشته اویم نادر	دوان نارنج خاطر را کتم نشاد
کم نادر ان زمان به بد لر	بوصفت حال خوانم این نزار

شکل

خوششان دوران که سانی	نکلا مهر بار ناز و فابود
خوشا و دوزخ که خوش و شاد	خوشا شایه که صبح از نفا
خوشا و فله کزان به کانه	نکوش ناله فنا استا بود
خوشا عاید که خوش بود	اکر چه سر بس یاد هوا بود
خوشا اندم که در خاوند	نوبود و من و بانا خدا بود

کزان وقت دلش شکسته بود	لبش برین شومش کاش بود
دروغ از زور دشاری کجاف	فتی این شام بخت در کجا بود
چرا دولت بنا کای مرا کشت	لبش که هر روز چه دوا بود
چنانکه بود در ستم از ستم بود	فلک نابود کار او جفا بود
کجای بد دل این از دوسم	کد کد کد تو صلت کام جویم
ز رویه از رویه روز صلتا	بجویم این منزل باشویش بیار

غزل

خوشا بودی که بختم یاد زاده	شب بر بخت هجران مسل بود
سازد نویسی هجران در کار	زمان وصل یاد دیگر اید
شما فتن کرد و ساهل مکن	دروغ نام بر نالان پرا بد
منامه زانم بر سر مهر	بپاوی سپهر اخشا بد

غزل

غزل آنکه برادر یل زده دوست	پیشکین این چشم غزل اید
کشتاید بخت بر دوسم ز غما	در اقبال مبار از دور اید
چو مرغ رهوا بستم بچراغ	کنم در دم فشان و ناله اید
کد ناله غار پله رویه سنا	بگویم زور خود را و سنا
کد از دیوان حافظ فال کیم	ز پادشاهان احوال کیم
کد از روح پاکان جویم املا	ز منم کد دست در کار و اید
غزل کاین است شعل و اوستا	هر حاله سبب جویم و سنا

غزل منظومه

اخبار از اعز اکامکار	حبیبان و سنا
بجویم مهر و بخت	بصدق اعطاء و بخت
بجویم کد یکسر اشکاف	بوصیل کاند و بخت

بامی که که من تا امید شب	بشماره که ما بوسه ز سفید
بان و رنگ که در خانه ندارد	بان صبحی که با ناله ندارد
بچان مانند که کرده راهان	بهر خانه پر حشر و کفان
بباید به شیشه اسیر است	بباید اطفال فقیر است
ببوز بر حشر که خیزد نشان	ببلا شیه و خوش باشه زندان
باید به عقیقه و زاهد	بکره رویه مردان نجاهد
باید از عین عاقبت سوز	باید احسن عالم از روز
بچندان شوی دیندار و دارم	بکره هر دم دوسه دهن تکلم
بشاید ز درم زاهد بکند را	بباید توان زینهار اندک را
بکتاب چون ندارد این کتاب	بمن چند از صد به به به
سکوت از قصه به آنها به	بمن از خیم کردن خود غایب

الحمد و ستاؤ اعم میا د	تشان هو به عالم میا د
فاصله صبا	
ایضا ایضا صد غنچه به	از کرم کن راه کویر و دست ط
کوزان نارسین سنجام	ان جفا و ناله پر و دست
کای هفت نیک من کشتی	چشم از ناله و نوا شکبار
رونگه شکر دوم ازین	پیش پیل ز خاک و پیر درین
درین اجاق سر کشد ام	درین طاق و خون اغشنام
ششم شینا ز خاک و خاک	جامه صبر و زینت ناز است
آتش و دود و ناله و تاب	کره بکباره دل و مقام کتاب
کز طوفان سر شکم غرق	وزینت دل کاه اند و اضطراب
روزها کارم فغان و زاری	شب چو پای تویت بیدار لب

گاه دروادم و کدو کوهان	زار سکنیم چو ایرنوجان
زان دل و جگر در کرم ستراب	زارش بخونین رویم عالم لختا
شکر لک کریمین در دود سنج	خاک سالم آمد نطالع ناز و کنج
هم دفعه و شمع شادان شده	هم دران سوخته در جاناتان
پادشاهان جهان از دود و جگر	بر دود سنا بد روز و شب
کنیم ناز ابد در زلف	کز نوران و کد از هند و فزاک
عالم اگر چه از دود بدست	لپان در پایم توام چون خاک
کره زارم پادشاه بود بود	بر سرم افسر ز لعل و زرد بود
بر دست زلفان و دل پان چاکم	خاک پایم قفس زلف فخر
زین سلیق و فضا طوطا	وقت ازیند فغان از او کت
طرح غارین را ز غمر بار کت	بر رخ از خون دل من غار کت

فاه من بر ایرانک و سهر رنه	وز شب هم بجهیم کجه ننه
در کیش زانک چشم من بکوش	موزان نظامن افکن بدوش
خان ز داغ دلمه بدخ کتا	بچه سهرین ز خون کن نکا
از سواد نه بختها می من	سهر کت بر چشما خوشن
خاک از افغان کن کا شاندا	ره مده در این بکا نندا
میدانن ترک جفا ی خور کت	شبه مهر وفا ز اپش کت
کاهن زنا اقام بوس است و کتا	دو کنارم چون عروس ملک
لعل نوشین زانک زار کت	نکه دیو بیه من ز بار بخت
خاور اسب کتا کردان از شراب	ماه را لبرین کن از افتاب
زان مے کلکون که چون سهر	عالم را جاذبان همنه
زان چکر دود شود امان دود	واکجه بخشد ز سر معنوی

کر یکد بر خاک نه زان شراب	سازش ایند دار اذتاب
زان چیکند اندوشت کوهری	فرش ایند اسکندری
کز کد بکجه از ان سها	و جشد بکله از ان کدا
از صفای دم بخور سگدرد	وز عتاین کان جشد زند
دورده از ان باد چون امخضر	روح مجنا چون شراب امخضر
زانکند از هر ضامن لعلکام	خون دل کردیم بنیایه بیام
ناهم الفیچون دین کسبیم	عشیا سر کوریه دشمن کسبیم
ناهم از دل هم انام را	بکطرف بنهم بنک و نام را
کد کت به اهان کت ناغ و ناغ	کد بکت کیم چون نکل ناغ
کچو سنا به بنیایه کل کسبیم	کوش برالهدن بلبل کسبیم
کاه بکن بنهم در خلوت معشر	بر رخ اعتبار بر بنهم

کاه در لایه سون کیم کاه از شایع کیم

کد یکا این چون نار شمع	نزد هم کردیم دلو زانه جیح
کد چو لالیم در هامون زیم	داغ حیرت عدل کردون زیم
کد بک نعلنج دل در پای سرو	جایه بک زیم مانند نذر
کد براریم بزم خمری به	ناز ما دهر کهن کپور نو به
کد چو صحرانیه عزم شکار	رخش انکیم سویم کوهش
من در غمان نود و لعل صبر	صد هاست بندیم بر فقر الخوف
الغیر وضع غما سرا	رفع ظلم جرح مینا خارا
عصر صوف شادی عشر کسبیم	خوفین نا غارغ از محنت کسبیم
چون کد بنور زند کرا اعتبار	بزم عشرت نا هم اعتبار
هان هان دوان هوستا	بدر ازین چخته و خیال امکان
نا بکت دیکرا بن اندیشه	نا بچند اختر در این پیشه

ناکه از عشق میاز چه گفتگو	اند که هم از حقیقت باز گو
نازنا به نگر و خواب خورد	کر و حسن غار بن چندین کرد
اغلایست و پیر می نایبند	طالب معنی شود به نام پند
ناکه مفعول حسن را بن	عاطف از خوبه حسن افرین
نخاطا کردم که خاکه بر دهن	که بود توصیف او و خورد من
حسن را با شد توصیف بر	من کجا توصیف ان را شنید
چند فرد موافق معنی	خوش شایسته خوانند از شوق
بکدامن خواهم به نام فاک	ناکه هم وصف ان را شایع
کر و بود به حافظه انک وضعیف	و در بود به حافظه بحور و کعب
در مدحش را در معنی داد	غیر از بن منطق ای بکشا و
و حقیقت مدح من باشد	هر چه گویم پیشتر که باشد

مدح

مدح سلطان از کانی پند	وصف خود از ذوق خوش پند
نورخ بگویم او نادر بد	زان سبب مفعول این کرد بد
خاش الله دیده را ان نایب	ناکه خواند به پند و نگر او
چشم ما خورد که بود به نام پند	و در چاپه نیت کان لدا پند
اند که از بنور و چه شاد شو	خوار غفلت نایب پندار شو
هر چه به پیشتر باشد پند	هم بچان ار که عالم جلد او
سکون نادر به ادب پندار شود	لا این دیار نادر ما شود
جامه پندار و به پندار کن	روح را از لایه بن پاک کن
ناشوی به کبار که مدحش او	خاکر بنور و در و غموش او
مشوب	
دوستان این چرخ بلا خد فرغان	ای مسلمانان این کافر فغان

بیشکایم از دوست سپهر	بیشکایم از دوست سپهر
کریمه واسطه بین کجی نهاد	رحم از دهر کن ندارد کس بیاد
نیمت کس از چهره کزین خلایق	نیمت از بیاد او کجا مناص
نیمت ممکن رسد که از کجی	هرگز از او نه ندارد فدا
و هم به روشنی پا ویش نیست	هیچکار به چرخها کار نیست
نیمت از او را کجی است	کند او را شیوه و بهینه است
زاین دلداده از کف و فویش	کند جو به میباید به سبب
انچه من به پندش سازم ازو	انچه من زایم هر سازم ازو
این روز دهن نامهر نام	میزند و مانان هفت به نبات
نام کرد و بیکر دایم کند	و ندان بکند از او کند
چون دین به پیش از خط	نیمت دور از جفا به صفت

هر زمان

هر زمان دور از جهان کند	میلاده به به هیران کند
هر دم دور از کندان وصل باو	شادم از او به شهر دبا
دورم اندازد و بار خوشی	سازم چنان بکار خوشی
کوه سرگردانم از کین این زمان	دور باد ما اندازد با چنان
مانده ام اکنون در شکوه	و فدا از دست و ندارم و شکوه
نخبر دارم ز بار خوشی	نه نشانی از بار خوشی
نه بیاران کس بر پیغام من	نه بر کس پیش ایشان نام من
هر دم در صدد چون چنگ زند	هر زمانه سنگر رسد زند
گاه کرد و افراسنت و هم	ز او به چایه گاه پیش اید هم
گاه در سالاس کزیم مکان	نام سلیه ساخت و در دبا
که شود در این بارانم مقام	اشان بران همچو باران

شام

ناله ام از شر هجران در شورو	افکند در کعبه غلام شور
چون هم بر دامن کوه سپند	ز آتش آهش نمایی چون سپند
چون کداهم پایت زشت شما	کرد از سحر شوقم سست پای
زار و رویه وصلح در شش شما	طافتم آن دشت که مانند دور آ
چون کند و منزل مشکین کدر	ایم سوداخی لغو و بصر
بکدام سودا پریشانم کند	از جهان خود پشیمانم کند
صفتانم از غم بار و دنا	نایک باشم غمین و سوکار
نایک بر دل کشم نار فغان	نایک سوزم ز غم افغان
نایک بر دل کشم نار فغان	نایک سوزم ز غم افغان
نایک در خانه هجران سر کنم	چهره را از آتش کاکون کنم
نایک در خواب بچشم رویه دوش	نایک از یاد جویم پیوسته دوش

در

که کی کین در دنا در کینا کند	چاره کار من خیران کند
طافتم و گندارم پیش ازین	ناب مجبور گندارم پیش ازین
دل ز دردم خون شکد دلدار	غم ز خدا فرون شکد غمخوار
راه پیرایان و پاسبان	و کرد این بن زند که امیدوار
من کجا و این همه پدید	رو به هجران باد در غم اسفا
من که از غم شوم غم در غم	روز و شب و نیم روز و غم
افغان از غم بکاه دار و کمر	در پست از غم بر اندام شمر
از حدیث شمع نیم در فغان	بهره از چهره ابطال رفا
چون بکرم خیر و نیک بدست	او دم و غلب ز کسان شکست
چون بیزم رزم گویم کوسرا	دل بار ز جمله روم و سرا
هم چون جنم بشاد عز مرا	ملک فسطاطین کنم خوار مرا

چون کشتایم باز و میرزودنا	دست بیک فخر مغفور را
رو بهر سو ارم از تهری محض	خسطن کمر بند لنگار و
کریم نایب کمر نگار بن	نیریزه خطا خافان چن
ناچه اسلام رستم نوش	کس مسجد کربلا و کشت
هر کجا شمع کیم اسلام خواست	ای دل نکست نشانی کشت
چون سکت کربلا نام پند	پادشاهان پند بزرگ شکست
ایضون کردم یکجنا و روم	و آمد از من بر سران روز و روم
رستم دستا نکرده هرگز ان	از دلم پنا راه هفت خوان
تا کمریم کشتادم بر حصار	هر یک رو بهین در اسفند پنا
با هنک شیخ من غلام پنا	امده به دند در زافرا پنا
از چه با بد و ناز این چن	دل مدام غمخیز و ناز پنا

انفک

از فلک من جفا ناکه رسد	برو لمانده به در بے رسد
ابدی قنار با شمشیر نیست	چاره نشانی با اندیر نیست
و روست و ناز و بیکشاد	چرخا هم کو شمل واد
ناحیه من خوشن و بشا خط	دل ز کین اهل دل برداخت
چون نشاید واد فخر چنا	چاره نبود غم تساهم چنا
بارینا الحاف خود با کرد کا	حاجت را باب حاجت را
سو اوطان بر عزیزان را	از وصال وستان کن شاد

مکاتبه فی قیام ارباب العوین

نکارنده داستان کهن	چن راند از این و هم سخن
کم کرد افشای سحر	غلامی چو ماه نمایی نرید
بهر نگو به چو بسف غری	نکور و خوشخو و صاحب

هکارها پیش بوق صواب	خوش اخلاق خوش لفظ و طاهر
بند سر و از بوشا کمال	بنج ماه از اسما خجالت
ز معراج حسد و از بوشا	همین داده از انما و حسن نشا
بچه ام و حسن مردم شکار	شکارش هر مردم هوشیار
لباس عقیق و زلفا و سجده	ولی و دجش از درنا باب ش
چرخ شوه اش یافت کمال عباد	با و کشت مایل شهر باد
چو در جبهه اش نور اخلاق	سزاوار ضا و نکر خاص و بد
همین خواست نابادش سر جا	نمود از سر و نه از و سوال
نخستین بد گفت از دست	که ای ما سپاه خورشید و شمع
که من بنده خدا و زاده سرو	بهر وقت فرغ جانها اندک
بدینکو خصلت اعلام ترا	چند ماهی که مولای نام ترا

جوابی

جوابش گفت ای خداوند کار	همی که بدست چرخا افتخار
چنانچه اگر بنده و در غلام	چرخ بطن من بنده خوش نام
چو باشد بدست تو حکام من	بویا و بنده و خواند نام من
اگر من نباشم بنام تو شاد	نه نام که هر کس نشا من مباد
و کرده بهر بدش را مصلحتان	چرخا و بنده و زکار خندان
بگفت آن کدم که در میان شد	که جز این نباشد در بند دوست
بود بنده از بجز زمان بر می	نار بجز خود کار و بنده و سر می
بگفت ای حق و بنده و در حکام	بگفت ای بنده و بنده و انعام شد
خوش بنده و بنده و بنده و بنده	دیده ای بنده و بنده و بنده و بنده
بگفت ای بنده و بنده و بنده و بنده	بگفت ای بنده و بنده و بنده و بنده
نارم بنده و بنده و بنده و بنده	رایا بنده و بنده و بنده و بنده

بگفتند از لباس چه اید پسند	بگفتند آنچه میبختی فواید هستند
لباس از تو باشد اگر خوب یا است	مرا بیا که چون بود آن لباس
بگفتند که باشد فراوان بهم	بگفتند تو که نباشی کرم
و بگفتند که تو باید کرم	مرا بیا بدانی بند که نکند رزم
بگفتند چه موخه از علوم	چرا نه ای نیک داننده رسوم
بگفتند چه کارم مسلم و ملایم	من و علم خدمت کلام است
مرا نشاند بند که نوکار	چرا این کار باشد مرا نیک و کار
بگفتند شایسته با که در اینجا	کرامت باشد ازین و از آن
بگفتند شایسته ندارم بگفت	بجز با جانی که خداوند و دین
بود ناخوش و کاهن سر دین	چه میخواند ایشان است و دین
چرا این شبهه زوایا و هم بدید	از او بپایان بگو شنید

نرس

نرس و کبر بند هوشیار	هر کف باد بدید اشکبار
که ای نفس کن در دست خوداد	مرا از چنان بند که شرم نداد
مرا خود بود شرم ازین زندیکه	هم از دم ازین فتنه بندیکه
که ای گداه بفین رفتی اند	ره بند که اینچنین رفتی اند
ببود و کز ایند کف هوس	طریق عبودیت این است و دین
از این نیکوچهر	
خدا با چشم من بین عطا کن	در صبر و دین از محض و کن
دل را از کن از این احسان	بدین رده و لطف خویش احسان
بسیار از عشق انداز	نم زان افش سوزنده بکداز
سرم بر شو رنگ از نشا دوز	دل پر کن از نشا شو و شو
لبم از شک شکر خیر کردار	بخت از شکرم لبریز کردار

دلدار مثل حکمت با فروز	زبانم را شنا خوانی در آموز
دلدارم بسینه مروی از غم	شوره صدره از مرده بشم
زلف خورشید دلدار زلف کده	درا فلبم بفتا پاسبان کده
بانی حکمت معور کردان	بناب حکمت پر نور کردان
چند در عشق خور کن پانچ کیم	کین بود جن خنایان دوشه کیم
برهنه ناله نوا صد دلدار	کدسان سے ذره از لطف نادر
در بیکار و دم از طبع کمر باز	زنجیر دل و خفاش بدبار
تکهار و بزدل و در فضولش	کینا و فوج کوش و فولش
بامد عنا نایب الهی	کون دولت بیان کن انجیل الهی
چون بار شکر و فیض طبع بامدی	زار طبع خود فقط بامدی

فی التوحید

بسم

بنام انکار از آغاز و انجام	نپاید کار بی نامش با نما
هر چه آنچه انجام و چه آغاز	بود بی مثل و بی مانند و نپا
زمنی است که از او یافت	بلند زمان و این پیش از زمان
با چیم بزم از او کرده پر نور	بمهرم و در این راسخ و نور
نزدیم برده بر آغاز او را	نزدیم کشت از انجیل او را
بله انکار خود را سے ندانند	کجا او را شناساے نوانند
از او این چار با این هفت سدا	از او و در شب و در روشن نادر
از او این بهر بختش او فنا ده	از او این هفت و جندش سدا ده
از او این شمع غان مجلس از او	همه از او این زود افش از او
از او این هفت دان ندیده زبور	از او شد این پیچیده در ششده
درین پرده کس زده نیاند	کس از او ندون اگر نیاند

چنانچه مشهور میگردد باشد	که مشهور بود باشد و در
نام از کرم قهر پندارده	بشطان دافع محروم شده
بنا بر طبق حکمت نامه پنهان	که مشکل کند کارد کراشتا
که لحاف که رنج آورد پیش	که نفرو که کج آورد پیش
که بر شاخه کشته نیا	که در داده از نه ناما
که بر ملک و تخت و تاج داده	که در خانمان ناراج کرده
که سوره نکر و نکر	که داده ببلخ جان زدند
طیام بر کمر داده او میل	برویم خورشاده زلف و لیل
مجنون دل به اموی و زلف	کردل که پند از عشتا زلف
بنای از غمر غار او داد	بطبع ناز نینان ناز او داد
فایده فامان را در بفرست	زان شور فایده در جانش

بجای

چنانچه مشهور میگردد باشد	که مشهور بود باشد و در
نام از کرم قهر پندارده	بشطان دافع محروم شده
بنا بر طبق حکمت نامه پنهان	که مشکل کند کارد کراشتا
که لحاف که رنج آورد پیش	که نفرو که کج آورد پیش
که بر شاخه کشته نیا	که در داده از نه ناما
که بر ملک و تخت و تاج داده	که در خانمان ناراج کرده
که سوره نکر و نکر	که داده ببلخ جان زدند
طیام بر کمر داده او میل	برویم خورشاده زلف و لیل
مجنون دل به اموی و زلف	کردل که پند از عشتا زلف
بنای از غمر غار او داد	بطبع ناز نینان ناز او داد
فایده فامان را در بفرست	زان شور فایده در جانش

فلان ابن پلنگه از ما ند	شب روزان دور که باز ما ند
زور صدور که در لعل شمع و	روز خورشید و صفا تا بنیاد
بخت فوسل ز کف مشربا	کف از نیش عذریب نشربا
پراکنده شود عهد و پیمان	زمن چون اسنان ریخته از چنان
چو شد احوال در فقر و مفصل	شود جمله مفصل باز بجزل
هر کس در دین ندان	همان و حلال و حرام ندان
تمام سر کل شیء هلاک	تمام در دوزخ و جحیم هلاک
چراغ افراخته چرخ خورد	که بازی تمام هفت آن نفس خورد
همان نقشه ایچ در بیج	چراغ با نکرید هیچ در هیچ
پیل بدین بنان در بند و بن	ندانند حال دنیا قطره و خش
کون زمین کفتم به کوه بگذر	فلاک سائر الله اکبر

که تنان

کشتیای دین و پاهای افشرد	ز دریا بخت گیم و نوان برد
کون قطع نظر از ما سوخته کس	ز هر سو روی خورشید و خاکس
مناجات	
خدا پا جلوه کاه من عدم بود	فراتر از حدیث و از قدم بود
وجود را نبود الا بقیة	زنا بودم بجز انسا بقیة
ناز و لذت و صفت هرگز نشاید	نبرد و ای دل ز فکر جاناید
نه در دل نه در پیکان و اندک	نبرد میان این هر دو نه ای جاناید
وجود از غنا هر بود چه بسا	نیویم با دوزخ و بهیچ سویدا
نزد جانم از آتش بود تا به	نبرد پیکر با دم اضطرار به
نخاک را با به شکست بود	ز این اهل بیاض اغشک بود
بهر خدا و ذی القیود و به	وزان بر لبه جان بندم هلاک

لو اور دے کہ صد وجود ہے	با تواریک دای منور ہے
در سے بروم ازہ سے کتود ہے	ننا بود پے نبودم نہ نمود ہے
دوست صنع خوشم ازہ ہے	وجود ازہ پیش برگزید ہے
ہشتے خاندان پاک داد ہے	شعور و افش و ادال داد ہے
انسان ہشت کل ہے	کابدش نامیست دل سپر ہے
منور ہے جلوہ کاہ خور و لڑا	شرف داد ہے بچہ خاں نیکو لڑا
نور لڑا سخن اسرار کرد ہے	نور لڑا مطلع افوار کرد ہے
بہ بیجا پیش خاکے خوش داد ہے	زجل ازہ پیش پیش داد ہے
چوان ناچہ زنا کرد ہے لور پیش	عطا فرود ہے ادراک و پیش
زخواب غفلت پیدار ہے	زخام حکمت ہشہار ہے
مہاو غم خوردنا ہے بہ پیش	فرمود ہے مدہ انرا و خوش

رو

برو شے رشتا از فیض سرمد	شمع لیلہ الاسرا محمد
فی الثبت	
محدث باعث ایجاد عالم	محدث باعث بنیاد عالم
سر لایسا یون رسالت	ہر چند و لو جان رسالت
ہر چند از آتش اوست	خبر ازہ و زکیم اوست
بود لولالہ و افش خاتم	محتاج ازہ و محبوبا ہستم
محتاجی درون پاکبازان	بد و صانع و صانع ہر فنا
برویش چشم روشن اہل پیش	ازہ و جہنم اہل ازہ پیش
کلہ فتح باب ہے ما	لیندی یافتہ و نیستے ما
چون نورش جہنم ازہ و جہنم	بکشت کرد میل اشتنا ہے
زخواب غم خوردنا ہے بہ پیش	علم برقیہ ہے برافراخت

از هفت چرخ در ده در دست	ده هفت نموده هر کس است
هفت شد عدم از وی مبتد	بکات و نون سرش عنوان تجل
باید کرد پیش از فنا حیا	نمود از لطفا و تعلیم اسما
اگر آدم نکشید خاک کویش	کجا اگر در عصر رفته ز دوش
چو آدم در حقیقت خاک او بود	از آن کروی بنا و آتش و سحر و
از آن خان برده نوح از روح طفا	برای هم از آتش کلمات
با سبیل هم از لطیف اعطا	عطا فرمود او ز با عظمیا
کلمه الله از دار غی طلب شد	هفت نون ترانیه طلب شد
بچرخ ادرین از لطیف او بود	خضر اب جهان از نظام او خورد
نبود پیش از قیام زوال و فنا	ز ظلم نماند به ناله سر هفت
لفظ برکت فاش آمد	دو عالم باطن و ظاهر فاش آمد

بجای

بجای بخت مسجنا زنده او	مجنون حدیث و یوسف بنده او
فلان باغچه از ابدان جاهش	با الله پیشکار بارگاهش
بود سخیل سردار انبیا را	ز خاک راهش فخر او بنا را
بهر بنیاده فلاح ثبارک	فنا ده سر بیان افسر ثارک
بود او دقه الساج الشیخا	بود او فخر العین کان مکارا
چنان نبود از اعتقاد است	کرد بر چرخ فایات هدايت
رسا لذر الکریمون بر پایه	ز دست بر فلک فکیده سابه
از یزید بزم هفت اخس	از عمو و ملک هفت کشور
از آن به ساه رسد لاکوهر پاک	که مثل او بنفشه است بر رخا
بجای به راند مرکب نشین شاه	که بحر نیست سابه اندک
وجودش چون زودت کشف	از آن هم سابه راهش انهد

چو بر شد ز کون پایه او	کجا بر کشند ساه او
اگر ساه او کند بد که	جهان در ظل رحمت پرورید
هر حسابی که تسبیح خواند	هر حرکتی که نیاز الحنا اند
ز انکشت و نیم شد مبدد	بغاله الله ز هر شان و زهنت
شاه عرب سلطان بختا	ره دینار لیل و نادی منا
لبش حلال مشکها غیبی	شب و روزش بلال و صهیبی
کال خدا و نافع ز ثبات	هر محتاجی لطفش زهر کدک
بوده اطلس کلین امارک	طراز جا مده افتاد لولاک
هر چه بران صیقل و اورق	ازان شد مهر و پیش عالم افروز
چو شد مهر چرخ افروز پیدا	کجا ماند فرغ صبح بر جا
شب سلاخان فرخنده مقدم	ز وجد قدسها بر رخ شمع

چنان

چنان کوی شاد شد پراوا	که کمر افتاد بر اینان کس می
چشم و دلت بخت از کشتا است	که لطفش فاش شد از خواست
ز نعل چوین بعضی روی به علاج	ز معراجش کون نه ذره افتاد
چو از معاش و دفا داده فر	ز اسرارش بیابند زبور

فالمعالج

خیمه منار کشتا کشت لب نور	سواد ظلمش نور علی نور
فشان هر که از وی شده کمر	سوادش دیده خور را چو مردم
زین عالم کردن از کواکب	منور و عیال از ثواب
کواکب هر که چون بدر تابان	سماش طغیان بر بحر رخشا
فلان زینش زان کشتن زانیم	شده خور ذره آسنا از پان
سواد دیده خور هادش	سودای دل پاکان سوادش

صفای چون رو سفید و زردی	عطا از صغیر سبزه فتنه
سوادش با سفید دوش بر دوش	چون لعل با در بر دوش بنا گوش
بریه از سبزه دوش ز رنگ	کوفه جیش روی کشور رنگ
عطا از لعلش صد فضا پنهان	چون عطر از لعل ظاهران
زهر هر کو که شد مهر زانان	شده هر با عطا خفاش پنهان
ز فضا زدن هوا را نه سبزه	چنانچه شیشه کوب چکبه
سوادش شل ز چشم بدان	سیر چون سواد دیده بر تو
تجلی از لعل بزم امکان	فدا به جسم پاکش جان پاکان
دو شب بود چون کعبه خانه	خفته دوسرایه امهان
دلان در خنده ما و ملتش بود	هوا به وصل جانان در دشت
ببیند که راه چو در دشت	زبان کو با بخت و بی و بخت

دین

دین کلشن سراسر ای پنهان	چون رخ خود در خواسته پنهان
کدامند که از لعل زلفش سرمد	نمای با بخت با احمد
چون کوشتن سبزه از ان پنهان	زبان بگوید در دشت لبتان
بخت و پنهان مد جبر پنهان	سلاح آورد از دست جالبش
کوفت تا بکند با خاک کف دست	بنا مشب فوینا فلا کف دست
نویسه سحر چو معلم لکرا	مکن بحرم از فضا فلکرا
چون شد ز لعل زنده در دشت	ز لطفش عرش را بحرم می پند
خدا به رحمت لعل لعل خوانند	بهر عالم بیاید فضا خوانند
بچرخ بود مشب شب خدر	بنا از سده بالا ز کرب خدر
برآمد شب وار ملک لولال	کشیدش پیش خشت چرخ و چرخ
براهه بری از لعلش شرار به	ز خاک راه او صحرای شرار به

نفاوتش کرد عهد خود شایسته	کرد بدید که بر جفت خود
شمار از جنس خود و عشق بر جفت	سعادش بخش فراز سعاد اکبر
از اینجا دهر است بر میان زد	طعم در عرصه کاه لا مکان زد
و جودش شد زهر الایتمه صاف	ز زلفش پنداش کرد بد شفاف
طعم نیامد از هفت فراز	بدید از نیستی هستی در یک
شعله ملک دگر نامالنا دگر	رسیدش سم زایه جدا فحش
در آمد در مکان لا مکان	بر ظاهر شد اسرار نهان
خام نیامد در خلوت که غیب	طعم کرد و بر دست نیکو لایب
در انوصاف سر ز کبر شد	منور شد بانوار خدا
چنان با کمال نما و دانه	بدید اما بان دیدن کرد دانه
و جودش بدید از اندیشه بیرون	ز حد عقل نکوت پیشه بیرون

مهد

نمهد شد بساط روز کهنه	چنان کهنه کفنون باز کهنه
پیرانیه کهنه گوید هفت	کجا آمد بفرس و با نه
هنگامه کزان لب نه دارم	ز فک کهنه خود را رسد دارم
در اخلاص و ایضا فانی از غبر	حدیثه در پیکان کشت خرب
و نه ان خبها از خیم خواج	نما عابد شد از لطافت الهی
سر اسر خواهر از کبر و پیش	نبود الا صلاح امت خویش
چو کشت از حق کمان کهنه بود	بستند انکر کمان سفینه بود
زبان محمد احمد چون بنیان	بنگاه خود آمد شایان
بجیش حلقه خود بر رهنوش	نفته کریم از قهر رهنوش
شندم در مقام قاف خیم	زبان شد ناگهان ز پاهای علم
نما اند که بر پیر و مرشد	تعلیم پاهای خود بر سر مرشد

دیده فدوشیبت الله اکبر	که شلخش دهد بر عرش پیروز
مخوردون طریحین طاعت	طلب کن از جناب و شفاعت
اگر بخواهی ازادی کو نیت	ز عین دوره او ساز زلفین
مگر بخور ای درگاهش رسالت	ز دل اندیشه عالم و همت
فی طلب الشفاعه	
خدا را یا رسول الله خدا را	جدا بجز از جناب کشتن ندارد
در نگاه ثواب که دور باشد	ز فضل حضرتش بجز دور باشد
نویسد و بقیه این عهد فرا	سر کوی ثوابش طرف فرا
اگر لطف تو باشد چه نماید	روست عاجز چه چون من نماید
نویسد قصود از ایجاد عالم	طفیل زان پالت است آدم
چرا بد عالم را دم طفلی است	همه کنند نیک و بد ز خیل است

اگر خیل از امن از بد است	ببیند که چنان در ندامت
بیا به بندگی هستم اگر سست	بامید شفاعت خواهی گشت
چو خواهی که لطف پیش او	شفاعت خواهی در روز محشر
ز جرم معصیت اکنون بترسم	مکان آن روز از خود شرمنازم
که بابت خود به پیش اصل غش	بیا ز شرمنا چه به عفو است
اگر خود از دور جرم و عصیان	نباشم در خور این لطف احسان
شفیع ارم شد و بنادین را	و لایق امیر المؤمنین را
فی الملاح	
علی ان اصل ایمان همین عرفان	که احمد نفس خویش خواند از جان
همچو خفا که کائناتان خالق او بند	دو عالم بدست فلک او بند
و جویش ملک غایت جهان را	بدو نازش زمین را و زان را

جهان بکرم عز و جود مرا آمد	شد نام من صد او کوهر آمد
کدو لاجرم را داد چون من	از آن رو به عالم شد آن دن
هر پیش پا هم هست	حدوث با قدم هست
بیا از این جهان بکشد فاقش	که با حق مشبه کند صفاتش
غافلانه در به معاون بر حق	که غافل خواندش خال و طاق
دو بیکر نیامان باشد خورشید	نمود از لایه نه انباشت فوج
اگر پیش نبود به در میان	بجای در کف مانند به جا و اند
هست اندک از کائناتش	ز صفت عرش غرض از کائناتش
مکن آن سرخویش خلیل است	سوی خوان پیش را پیش چهره نیل
خدا دوست و امد را چو نیل	کلیه کتب اسرارش به شد است
که عاجز نیچو چون خال پیش	نشاند دست بالا و دست پیش

کبریا

که هر آرزو و بخت و اشتیاق است	با الله فوق اینها هم کوهر است
نه مدح اوست و نه تکبر و خجسته	نه عیب اوست و نه سرگردان و غش
که او خواهد بیاورد به خدا	زمن را از آنکه بر طایم ما
دلش بچند سر خلا شد	ز فاقش راه حق را رهنا شد
طیور احمد ندان نور و احد	بریم احوال لایق است شاهد
سپاهان نقش خاتم کرد نامش	از آن وجه خال و کشت راسش
نیو به پا به بارش اگر سار	ز پا افتاد به این سرخ و نوار
هم او عالم اندیشه و علم است	از بخان درین عظم و علم است
چو آمد پیش احمد طایفه پیش	که از همه گذارد پا بجای پیش
که نام او اندک و اندک در حدیث	که از آن سر قیامد جمیع حدیث
نکات گوناگون او پیش نبود به	ز مغرب خورشید و صبح و به

خط به نرالدی ساو سب	برون ز اقل ز چندی نچو سب
عجب بود سلوکی زان تن پاک	که کار و هست بر ایجاد اخلال
و هیچ شاهنشاه ملک طربعت	که حکمت و توحید حقیقت
ز نیت من احد کشته بر پا	ز نیت من شریعت کشته عرا
بیان در کشتار نام کرد به	هر اخلال از اسام کرد به
شاه شاهنشاه محبوب دنیا	و الله امیر المؤمنین
نباشد حدیث من مدح ناک	که باشد عقل جمیع از صفات
بصیر منده از گفتار خویش	و به از لطیف گفتار صد پیش
اگر چه ماریت خان جهان شد	ز چون دولت زلفانست مدح ^{شد}
پرسنا و خورامد کرچه بسیار	کنجا دارد چو چرا بک بر سار
که او را هر دو عالم چشمت بیند	بهر پیش پا می بند از چله و سار

خویش را بشنید وین چرا صد ارم	که از عشق یوسفان و دل دکارم
ندارم چو ز کاهت بنا به	چرا من دولت سر آمد کارم
دین راه دراز بر خور هیچ	نباشد جز نوکامه نوام
چیز از کوفه خود شرمسارم	و له از در کفایت وارم
چنان پادشاه غاب محویر	که آمد کان و نوزاقه العین
بهر اول و بشیر و شمس	که مدح و حد در هر چار و فن
که چون میزان رسد از کرم	نما به ذمه از لطیف بارم
در اقلعت که در دم رشاد	و زان لایحه که خاتم بر لب مد
و هاتم از شهادت شکم کن	میخالفا درت خاتم خرم کن
دران غوغا که کس خراب و خراب	شعبه و نهان جز نوک کن
که از لطیف با به بینا سب	یعنی انوار سر خطم عینا سب

فالتصیحه

الایچیم دولت بر نوروش	چراغ محفل از روز و لسن
نویز بکند و این بحر زخار	شده این خسرو از اصل و باد
نویز ماه سپهر پادشاه	که دولت آمده از نو بیا
کوت سال پنج است و بماند	دو پنجاه دگر با کامرا بنده
چون است از محمد و حسن	با ایشان اعدای من و حسن
بدد و است بگویم چند پند	نه بپندم بر و کار بد
انان بایه شهاب هر دو فغان	شود خفا از نور و ضیاء
پس چون شد هر یک بد و نام	بر نگویم برادر و درختا نام
کشده هر کوز خفا بد و سر	ببین دان کش خالی باشد بگو
چون خورده است و نماند	نه فدا پند و نه فدا چنان

نبدلا

نمایان شود آفتاب در بند	نما رجه همچو خطیله شد بند
نمایان کرد تلخ و جانکار	چو پادشاه خورده در جانکار
نواز جام و لاله است آفتاب	چو آفتاب خورده پادشاه
انین منی چو بایه هوشیار	وزین افکار بپند و سکار
نکودانه و نماند مد و کفن	نمایان زب کوشلین در کفن
نفس من پندم ای خزان و نماند	بهر این کوز و عالم دل و جان
نمیزد کد و کار و هر حال	بمد و میان زب ملک و بر حال
نمیزد کش و خط و نماند	بمیزد و خط و نماند
اگر سلطان دگر و دوش	اگر دوش و دوش و دوش
کدام دوش نکر از دست	بماند از دست و دوش
نمیزد و نماند	نمیزد و نماند

دشمن چو پند از عین بدست است	ز کاش بکندم بیرون منه پاست
زبان درید تا بد خود نماند	که بکناخت شاه با کلاه
جلال و شوکت و اقبال و عزت	ز من و اسفان و شرف و دولت
چو با او بگفت با تو با و رفت	چو زین بر پیش خزان گذارد
نیکان بر باد برفت بستم	باو شود دست و دستم
اگر بکانه کرد با تو عالم	چو با او شناخته بخورم
چو بدختر نو رخسار همدم	شور زین بدست جمله عالم
حکایت	
بکس پسران دلداره از دست	سخت و پیکان بهاول رفت
کدام پند شوریده احوال	چگونه مهر در نومه و سال
طریق زندگانه بر تو چو رفت	ز دهر غصه پاشاد چو رفت

جمع

چرخ از رخ عشق طایف سوز	چون اموز عسل افشا ندهد
چنین زاده سر بزدل رنگه دانه	چرا باشد خال آن کرکام زانه
چشم از خط خرافات باشد	ناله چون گوید دمه پاش باشد
طعنه از منکس او بنجو بد	نادر راه خال و شو نپوشد
مه زان و مهر فانه از نهد	بود کردان بکام او شب و روز
زاقش تا بیاد از خاک نا آید	همه زمان پذیردش کمر نایب
همه فدات عالم جزو ناکل	نبودند از ناپوش فلک
بکشتا او چو نشت برینه از راه	نار کمر بپا نه از خود اکلا
سختی از چنین از نو کز داشت	ز او مثال توان احوال داشت
چیز از خدا کمال فشا بد	که هرگز از چنین دهر نماند
چو بدست بدین سخن بهاول غدا	بکشتا از سر کار غافل

جنگها فام محکم کرد کار است	مرا زام رضا پیش خنیا راست
نباشد جز رضا و ابرام	شاید غم و هرگز نباشد م
هر کار چه جویند زان در اند	رضا هم بنده اش را نمیداند
بوند و حقیقت بنده را نیز	قسط بر همه کار و همه چیز
سز چون من شد و اضیغ نمند	شمار خود بخوا ازاصل فدا نمند
کزین دوزخ زهر خدای نامش	مغیر کوی قسیم و رضا نامش
کنار اضیغ شود از نوعدا هم	شود محکوم حکمت جلد عالم
ز درگاهش کدای که کن کدای	رضا صافش مکن بکدم جلدای
خصم زان دو کدای که نور پاکد	برون زالود که اسب و خاکند
در بطاعت ساطعان کاه	چراغ افروز زبیر می مع الله
و کز شاه که هر روز شایان	امیر اوستام با انصاف طاعت

شیرین

شیرین دل بجز دل بنان عالم	کراستان خاصان خود بجز زخم
بیکسک مطهر نوش از چکانند	هزار رخت زهری در پی چشاندند
مدار اسرار و دنیا فایده	که خواهر ماند در دوی جادو دانه
کس که جادو زان ماند بجا به	کراستان بخت جادو بدان بیا به
سکندر را اگر کبر به جفا نرا	چو جرم زان دهر کراش جانا نرا
رو به هر روز به اهل اهل ریش	کراستان به پیش و اوستا و در ریش

حکایت

شیرین از سنگ کینه شاد افان	که بود در جبهه انکس به چو خرقان
چو دین آمد که برگرداند از جبهه	کشد رخت ز رخسار و خورشید
فنا و امان را غم و روزافان	ز پیشه کش زان رضوان
از حلو و احکام و افش اندوز	که شد شایان از احکام و افش

نکوه بود و همه انزال بن خسرو	مدا و ای شود به مردم از نو
بختان شفا شاه مجتبی	چه درخت او درخت شاه مجتبی
فشد چون از او پیش چاره دزد	بیش شد که به سپاه سفر کرد
ز چشمش چشمها خون روان شد	و فلان بر نایبش سرکش از شد
ز من و سپید پیش کا صفت	بنا شد و چنان در به مزار و
چو آمد و رفت رفت چاره نبرد	بنا آمد چاره دانی که توان رفت
نه از و نه از کارا بهشت	مداش شجره و رفتار اینست
چرخد چرخد شاه خا خا خا	فریدون شد کجای چرخ کو
فران آمد چو رفت رفت شاه	مرا از خواهر خود نهاد کا کا
کدام زمان بدیدم هر چه کونام	بمحو از دل و بختا فرجه جو بها
چو شد به این سخن بیمار و لرزش	کو رفت رفتش اندر پیش

پناح

بپاسح گفت کاسی ز ناله و شور	چو جسته خواهش بن جان بخود
شو کویم ز راه مهر با سبزه	رواست از به اگر خود صبا به
ز ناله بنم اچار و دور کردان	ز ناله بنم اچار و دور کردان
حکیمش گفت شاهان این کجاست	اجار از کردان ندان محالست
جز این که طبعی دایم بفرمان	که سازش بختا و دل صبا
جوانش از شاه نکند بر داند	که در دل خواهش دارم جز این بنا
که چون سازد اچار کجای رفتیم	بدون داند از نایب و ستم
نیک نیک با هزاران ناراد به	بهر شهر که کند بختا نناد به
کدام دشت است که غما است باج	دیو از غنم شاهان باج
بسی کردن فراز از اسرار نداشت	بدو نشان بختا و رفتند آ
نکردان این هر چه بر خا به	بنا آمد خطا آمد رفت خا به

چو حق پیر از شوق انصاف نهد چپ	که بچه لاف ندارد و با صفی صدف
که ایشان بن و جان نادر دادند	با حدیث هدایان خداوند
نمودند آن کسان از جمله شاه	بشر حق بچه دیوانه باز
هنر و آفاق و دلفریز	که در عالم غریب تا مدد هر روز
بنا بر نالوان علم امون	چراغ خود شود علم از هر روز
کیست اگر هنر نبرد و خوش	خسب اگر هنر نداشت بود کس
میخوشان داد که بخت بزرگ	نوبا ایشان شبانه کن مکرک
فرزند و خوششان پادشاه خوش	برحت سحر ایشان بن زود ^{پیش}
فکر میخوشان رحمت نیاور	ز سبک انچه در چشم دار
نخوشان هر چه از دست آید	منعت بر ایشان و میخورد
در غایت و در سنان چو مال کرد	پایه و دستا تا مال کرد

با ایشان

با ایشان چو کرم که در پی هم نام	مکن از هر وقت ایشان کلام
چنانکه آن که بچسبند احسان	که احسان کند مباد پنهان
بود و ادون چو اسفند خداوند	از ان و ادون چو بستر خداوند
ز اسفند بزرگ دان او بر	بزرگ با بخت و بچو سب و را
بزرگ بر اسب صاف و بخت	بزرگ سر و سر و اد و بخت
کرم کن هفت چرخه نیک فرجام	کرم کن از هر چرخه نیک فرجام
بغول میخوشان هم صاحب نیک	بدان شمع و شمع و نیک
نما بخت بر نیک و بدت راه	نما بخت بر نیک و بدت راه
مکن جز با او اندر حق نازان	بدر هرگز مکن با نیک کاران
مکن بگویند و بگویند	بجز بگویند و بگویند
مکوی کرد از هر اسب و نیک	بود و بگویند و بگویند

سخن از هر چه گوید جز بیا کل	بسیج اول به پیران نامعل
سخن ناکه نبلوان باز گفتن	چو گفت باز نتوانی گفتن
نادره خاره حرمی گزبان جیت	نباید باز نبردنه از شست
رویت بیرون کران صحن خوشبیه	میاداد در صحن بیتا کو شیه
سخن کر خور در شوار باشد	بوی کف در چون بیتا باشد
هران کالاکه باشد بیازار	بوی افزون بران صیل خربار
چنین دارم بنیاد از پیردا شا	که نتوان گفت هر خا هر صفتا
هر چه گفتگو می شه و فتنه	سخن از کعبه گفتن ناپیدا
چو بخت علم باشد در میان	نکو بود سخن از نازبان
میوان کاد عالم نکند به	که کرد به از نکو نا به کرا به
صورت پیشه کن اندوه کار	که صلیب است بیتا و شوار

نواضع

نواضع پیشه به با شمع خرویش	درخت کبریا از دشت برکت
نکول از راه کبریا کشته پا به	بجواب نواضع شو جبین شتا
براد سید که افتاد که گن	پیران کدو عویله از او که گن
حکایت	
شهادت کر خله شتا و لایست	بکی برسد صفتا شکاست
که شاهما که چو سلطان کرد صفتا	فشتان کرم بر دشت افشان
چرا این نامی خرابان ماند آمد	چرا ان دورست دین خوانده آمد
در علم به فلاح خست	بیاض اینچنان افشا ند کوهر
چو بخت با شو کوهر امر مهم	نیریندار چو ضیاع دیوانه دم
نکودان چون بیرون از صلب طرار	از ان خطه خدا نود که نادر
مظلم نذر خیر چون او بخت کرد	روح لطیف نذر افش فرزند کرد

الانامشوقه محب بکذا و	کشت جان این جنبان ز عجب شد
جو اصل خاک شد این اقیهیه	چو پشته خان من این سرکته چیت
دخا که اقیهیه تنکو شبا شد	ز پشته سرکته تنکو بنا شد
دو سبب نظم کتاب	
سحر که چون زخاوت مهر کلچهر	براونک فلک شد از سر مهر
فلک که تشریف سها به بین کرد	سها که لاله بدین باغ سخن کرد
ز ناله بکه عیان شد چشمه نور	بود آمد ز طلسه سخن کانور
چراغ سده در بیکشت فلان	دگر بازه ازین فانوس کردان
شد از ان سوره به مناجا و کربلا	که من مویه غلغل کرد از حلا
شد از دل کشته مرغ شجران	خونک سحر که شد حر و شات
شبهه صمد چون نور مریم	چنان از ده کرد اشهد از دم

بگوش

نکوش باز آمد جام چشمه	سپهر مهر و کردان مهر پرچید
چرخ ز سپهر جام خا و رسته نام	دگر نه ند علم بر چار معین نام
مر از خلوت با بوان رو نهادم	بمخاص و خام بکس بار داد م
کذا کشته هر پایه سنا به انداز	در اند طاهریوت بهر دانه
برآمد ز پشته از دنیا به جا و به	که خرم شد از و صحرای اسپد
کرد از دوز و کرد از اضمح	بزد و بنا صحت از کم موج
دو سبب که از از صحت بودیم	که حاصل شد بکلی از دهم
در آمد تا که تان فرخنده دایه	بزه اشتا به اشتا به
دوریم و فاکشته گرفتیم	با خلاص زهر پیشه گرفتیم
شناشیم و سها به ناسها	ندیم بکد سنج بنم شایه
بناشها با طاعت شاهیم داد	از ان گفتن زمره ناما بهیم داد

خبر باد از زبان شاه عالم	سر اداست ملک کشته و جرم
که از لطفان شر منگنده افکام	ز نو و شر شو بر سده احوال
چو در گوشم رسانیدم خبرها	رسانیدم بهر شاه از حق سرها
ازین مزاج خبر کرده شدیم	نهادم که از شادی چو در بزم
در انوشاه چنان آمد نیادم	دفاعت با من نکرد او فدا دم
کنظر و او هم توب از نو	و من باخودش بر درگاه خشم
شد با من و به هر چه منام	که با از چه منطق لب کفایم
که امین و در نظر او بیایم	که بهل و دیوان طبع خردایم
ازین منتهی را خالده عجب شد	بیکر و چه چنان روز و شب شد
ببینم بهای شد چون حکم دادم	بیکر که تسلط یافت چون دادم
فنا داد و در یک ساعت جرم	با هر چه سامان داد و خاتم

فلک

فلک از حق مصرع یکش بر نالت	گرفت ملک خجسته و نالت
چنان عیان است اساکره زبوت	شمار چه در چه افکند از بر
فلک و لایک که در بزم فست	بشنیدم الفصح از لوصر زب
شده و انشمن از خاطر چنان ترا	شده و انشمن از خاطر چنان ترا
بلای شب بیدار به باجمت	صهیب و زکریا که از جهان پنه
ملع بال طافس چمن شد	کلستان مسکن زاغ و زمین شد
فغانده صبحی شب بیایم	هزاران لوت و شور شهروار
من سر کشیدم لاده از وسعت	بیایم غم شده بیکار که نیست
خدا هم رویه در خلوت زایان	با فلک دلم غم کنه سلطانت
در آمد شدن بر خلوت نیست	ببینم از هر لایه فست
خدا هم سر برانجامه فکرم	شدم غم به دیوانه فکرم

کنا کازدم ان پارخا نه	درآمد با هزاران مهر پايه
چيهش مطلع صبح سماره	خمر ابروش حجاب عينا دست
رخش ما چه راج خوبه نه	لش سر به زبان نکوه نه
پردشان کرده زلفه سبز نه	شکسته رونق باز او چهره
زده او غم بر صندرم نه	گرفته اهو ش شکر نه
بوی صفت چيهش بنا لاله	فخره مشك واکر نه
بینه و چيهش خواب هاروش	بریده آب لعلش آب پاوش
ز عین طویل لبه کرد غنچه	نمونه آفتاب ز غلبه هفترب
شکراش بیکه چون دلهود	نشسته شکرش افان پر شور
بیتا نام زان چمن کاکل	نگه سر بر پیش از شمع سنبل
کانهارش کین کرده با هو	رصدیه اهو افش فلان هر سو

بیت

بیت مشك شده زان لعل چيه	چو هندو به پنا دکنو چيه
نگه سر به رخوش مشك افش	دو زلفش ز آب داره زان لعل
دو زلفش چين آب ندکا نه	کيهشده زندکانه جاودانه
چو ديدان لعل خانچش ارچه	بنا رکه ز جلت کشف پنهان
سر زلفه صندرم همچو سنبل	دنهاله و هزاران خنده چو گل
مسلسل تابيا مشك کين گندش	شکره مشك لعل چو دندش
لبان نوشته اندش ناشک ديد	ز شهر نچه خوش شرمه کردید
چرخ غم خلد رویش دند ديد	چو طایوس چينه کاه رفتان
چو ديدم کز ديدم اندر داند	شکسته لبان هجران سر آمد
چو کتا طایان امدا از دم نابز	کشدان شاهد بختم فلان نابز
چو ديد چو ناز دندک رام ديدم	چو ديدم غزل دودام ديدم

فندقم بکله ناز و ستم	نثار دے رخسار از جای جسم
زینخ خالدهش در زوکر دم	زایب به در کوهر کمر و ستم
کشیدم شمع چون خافش و ناخوش	زبان خویشین کردم فل و موش
ز صعب همتا هتکلم شد کرم	که افتاد اقبال اندر طبع شرم
چو آن شک لب شربت ناله	پریشان دید از فکر چنانم
بگفتا از کرم بر دهر و لغوا	که ای از کار و بار خاله آگاه
چنین اشقه و درهم چرا ہے	فریفته بجزو از غم چرا ہے
بجود الله ز لطف شهر نازم	ندارد نامما ہے هیچکارم
کھنچر و همکار دم ناله	فرستد که ز چمن خالان خلیج
خدا ده سرکشان سر بر درنو	شده ز ناله دهان فرغان برنو
بر کفایت هم فرغان بپند	غلامان چو خور افان کهرند

خونک

جوانه دایه و شمشیر و عزم	سپهرت بند و زلفان چو دولت
ز توشه شپاره شمرا و بوخت	بریش از جوهر دشمه را بوخت
دلت هتکلمه که غوغا کمرات	سر اسب مستو کردن کمرات
ز بهن کچر زخون پیکان شرم	خورشید نیک از کار دم و شرم
که کد کور پستان پیغم طیف	برقاچه دلاور رکب ز قش
ز خون کشته کمان در کوه و صحرا	شود لعل بدخشان خال و طغارا
صفایب خوار دلاور بپروا	نشاخ کار و کوه پیچیده اواز
نماند شمشیر پیکان قش	کند و رناب کردان اشپا
ستان سرورند ناله نماند	دل ز کردان کنداور ربا
چو رخسار در میان همتا	نقدار چه هوای غن بخت
نماند از معانی چون بپا	شود از منطقه روشن معشا

چو از صفت دهر بخوار افشار است	خدا چهل شفا را از افشار است
کند و بخوار افشار خود صفت	هزار لایق بنویسد به یک حرف
ز انچه دس معنی گردان گوید	ازین طاعت مفرس را ز گوید
چو از رخ اریه سوسه شطرنج باز	هزار لک شمشیر و نماند شکار
هر کس دولت بود هم زور باز	ندارد چه دین که هم ترا ز
دک و در کار خوبا بن حکم چو چو	مکان کردن بکف نکر چو چو
چو از حال خود بکمر بیان کن	بیان خوش را ز خود عیان کن
بد گفتی که ای بار ستمگر	دست چنان بخش و لعلک ریح
چنان روشن ز خورشید چنان	میلاد نالاید هر کس زوال است
هزار لک شکر کن الطاف خالق	چنان هم هست بکمر نام فرغان
مرا چوین الطاف شریک بنار	چو از چوین چوین کار است

ناظر

ز الطاف خدا بنام خدا	خدا بد کرد و بد چوین که از کار
چوین هم شد بخت با نا ج	بخت خود بدویشان محتاج
را بکند و قطعه خضر است	بخت بدوین ملک خدا و زاست
ز ملک و مال سبب چنان	چوین کار چه شد شادمان
ز کار و چنان بیج در بیج	بخت شاد چوین دگر هیچ
همه شاد و الطاف خمر	خصلت کنون که در شفق
ز طاعتان نادر بند	ز طاعتان افلاک بند
ز طاعتان عطا به پیش	شده چوین حال بند خورشید
شده چوین چوین از نظر پرست	بخت مودان در سلیمان
ز شمعین به رسیده خبر یاد	وزان پریش را کرده سرافراز
از اندک کان بشا و ز شاد	نمیدانم که از شاد چه چوین

اگر چہ نہ بپ لکھ شاد مے	وزان شد عزت و شوکت و بپاؤ
و لے این فکر تم و امن گرفتہ	و فکریت چہ شے در من گرفتہ
کہ کبرم از چہ نشا و اہم پیش	کہ ناشاید طبع را رغب بدان پیش
چون فتنہ نبار جائے من	بدید انفتک و بچہ الیم من
لے ہر پے کشود اندر بنتم	فریاد ہر شکر از تکلم
کرین فکریت و نشان خاطر خوش	مدہ قشور و در دل راہ زین پیش
مرا بک فتنہ شہر پے بہادرت	کہ از ہر فتنہ شہر پے بہادرت
ہر ان فتنہ کہ پیش اہل فتنہ	بود مشہور و بر کلہ مر اور ناک
وہ این فتنہ پوکر هیچ با پے	ازین ہر فتنہ دیگر نہا بے
چراں کاہر ز لطف بہشتا	نہان مرمو و بکرا بختا بے
چراں شہر پے حکایت و شغف	نہوے خیرے چون کل شکم

بدو کہ تم کہ لے ہر بار کو خواہ	غلام آواز چہ کاروت فنا
اگر اقبال شد ہارے نہا بد	اگر بخت ممد کارے نہا بد
بپاؤ کہ تم شایعین سا ز	کہ کرد ظاہر از بے رسم بختا ز
زہ طالع زہے عزت زہی خواہ	اگر افتاد قول حضرت شہا

مدح خدیو زمان
خدا را شہ ملک

شہنشاہ نامکبر جوان بخت	مدح شہد نایب املا بخت
چرا مکرم خا فان اعظم	کہ ناز و زین خلع بنو بختا دم
دروغ افزای نایب پادشاہ	سہر اراص ملک دار خواہ
ہنام ملک و شہنشاہ ملک	کہ ز دھف کشور بختا نو
شکر کریم مسرہ شہنشاہ	سہر ہمدلک فتح بختا

سکندر که داری افشاست	بیخت معدنک نوش و افشاست
ز فرخ سر زانچه بافت تاج	ز لایق سخن سر به بهراج
و سانه ناکردن و راست فتح	سده منزل بشافش است فتح
بد کاهش شمشیر غارت	همه اصلع شده از خون غارت
و شمشیر کج زانجا شده راست	و رخ راستش اسلام بر راست
بکاه کوه افشاست صواب	چو کم در شمع میگفت افشاست
کله کار کاه بیه نامش	بود ز فلان کمر فلان
و حل بلام قصرت پرده داریم	ز خورشید شاه چرخ ابله سواریم
و شمع شبنان جلالت	فلان بان بنده از صفت فعالیت
چهار زانج او مالک و قابض	خدا زانجا است و نایب منافع
فلان بد که او پست چون خاک	حضرت اسافش اوج افلاک

در اینها

در اینها فلان فانیوس کرمان	دوان فانیوس شمس طاه نابات
مردی که فعل ابرش او	بود ز فلان ترکش کوش او
بکریم از علوه سپاه تختش	بمدان شاه چنانچه تختش
هر کس که کشتار کندش	چنانچه در سانه چنانچه تختش
هر جا که بخت راست نما بد	حقا است چون مرکبش
به پیش لشکرش سده کند	بود چون کاه اندر راه صحر
اگر او است جم غایب حیاتش	مخفی راست کرد او کار خاتش
کشد هر کس طوق طاعتش	شود به سر او خود دار و افش
تا ابد کل فوولش خاد و خس را	کند سهرج افیالش مکس را
و عشر و عشرت عهدش فوولش	که خبر کف زان لیرام از کوه
ز باغ لطف او چن چنانچه	ز نعت فوولش و ز رخ شاد به

مضا محکوم حکم جاریست او	مرد در بند خد متکاویست او
کند که حکم بر شنبه را مضا ع	اگر بخواند خلاق طبع از الطباع
سپهر نهد و ماند در مضا و	زمین در جیش ابد الیها و
شود زاب مضا چون زهر فغان	و صد خاصیت کافور غفلت
هران لعل و کمر که برامید	بصد خون حکم پرورد خورشید
شمار جویش همه به شک و خوار	چو آب چشم فاشی در بر بار

فی المثل

شداده باد ما غم سلطان کربلا	کلبای غم شکفتن زبان کربلا
خبر مبالغه غم اندر غم	دست مضا کشا و چو بگاز کربلا
دلاصت که از ستم بهوختان	بر باد رفت غنم سلیمان کربلا

زان

زان یون شنبه را که در کیش غلات	که کشت راه خضر پنهان کربلا
طافان ناز و در دمان فاطمه	در خون خاک خفتن دمان کربلا
کرد و با شامت و کبر بر شنبه	پرستند و زخم چو چو کربلا
آه از چنگ از ستم کوفیان درون	در خاک و خون فغان همه کربلا
شاه زمان امان زمین فوجها لکن	سوار یار بر صفت و فخر لکن
چون شنبه و مهر که در زمین فغان	نور و شب هر یک در فغان فغان
ز زبان شد که در شنبه کربلا	از لک لک زبان چرخ بر فغان
زافان که چندی غلام و کربلا	غاطان فغان و مهر در فغان
از بر رخ طالع چو ابله بچند	صد جانش کس در بر مضا فغان
از این عمل که در زمان فغان	چشم باخته اند و در فغان
چون در شنبه کربلا	در عذاب و شعله فغان فغان

هم خضر سبک کش زار جبار خشن	هم عین کوثر از نظر جوی عین فناد
کار خیز جبار افشاخ در پی و در	اورا چو کار بانقش ازین فناد
چون کشت سحر ازین آید پیچ	بر تو اسد از دهن و زمان شود
اصطلاحات	
ای نه در دستان حبیب	با کوه دستان اینست سر عرش
جامه عیش و شرب	در دهن این جبریل
اتهاما المثل عطفنا با دهن	اتهاما الماسور فی اهل الحصون
ناز جبارین الدنچ	با خلیل بن الخلیل
ناچشید کشتارک زین کین زلف	سلف کوش بود با صد هزاران کیم
اجده ارض و سما	در کفزار سلسبیل
کار خفا هر دو عالم بود سلسبیل	کوه و دامن پاک و جمل الفل

تأخیر

با حسن علی عظم	ای رام جبار
ای و رها از کشتارک کوه راه	آنکه بود از لطف بزدان در دهن
در دهن کربلا	و رها از دهن
راوی نایان کاز به کاز و از کون	نوحه جبار صد دهن از دهن
بکسر و به اشربا	شد پیچ کین شیل
قوم ظالمین کدام در دهن	سکندران ناکه جبار کین
از دهن جبار عشاء	فعلما ناجیل
کاه جبار سحر دهن زانما بند زحفا	کدکند ارض خرا از سر پادکین
نایمال سر اسب	په سبیل
نار و سول الله بیابان کین	سروش کین جبار ناکه
از حقا کوپان	بیکر و خاندان

مروکفاده کپکوت زینت بخت	غلام کزین کپکوت در کربین
خاک عمر بر سر کفایت	زار وین بار و علیل
حاجان طفل شمع بخوان ساختن	ای مسلمانان کز کوه دلاور تا آخرین
باخذ نانا ابداد	ظلم و جور کزین طبل
با من المذبح المطروح و جلال	قال بکا و دفون التا و روح الای
فانظام من احوال	ادم من هذا الرحیل
خون اگر کربین با خندانین مانم	بلا و قیامت و هر دو چشم خبر المسلمین
زانکه از روضه حنا	کریه خون خود سیل
ناشد از ظلم فطیحه نام و روح	از و چشم و دل و دلاور و اندیشه
ای شه مصر کرم	شد و فلان در کمال
اشک در آن حال با شمع کز خلد	مهر سید او از قلم و قلم و قلم

باخیز

نارنجین علی	هر دم از دین جلیل
ایضا در المثلث	
شد و کربان سر لیکر جهان	کشت بر خون دینه کربان
در چو آشوبه باخت بین عیان	دو عیال ان شر نشسته لسان
خامس الیهنا	نور چشم و صطفی
سپهر و صبر	شافع و عجز
مکتب چو کشت و هر شریف	از کجا چون رفت نور تبرید
اشک وین به شد بر دم خضر	در بزم آن پادشاه خافقین
سوز لب تشنگان	نهنگ افش و عیان
عذر خواه عیال	فاسم نار و عیان
کروان غم و سپهر بخار وین	جامه نعل و کربان وین

تا کرده خدایت روح الامیت	در عزایت سینه بر عرش برین
اینها که در پیشگاهین	خداوند باستان
زین عرش برین	ظلم و جور و بجا بچین
ازین او چون جدا گردند سر	که از آن بنهاد دین زین و زین
زینت لایق خونین جگر	هر زمان گفتن معنی باچین
آه از ظلم برین	کش شاه دین شهید
چهره و خون	اینها که ظلم کرد
چون بکشان معجز از سر برکت	درین آشوب فحاش در کوفت
چهره پاکش را چون در بر کشت	تا برادر گفت کوا ز سر کشت
کاش که ازین صفا	زین عرش غدا
بے سبب ز فاجرا	این چنین کشته صفا

نویس

نویس زاری چه خواهم شد	برینا سوز دلش معلوم شد
از دم اوستان خارا معوم شد	از غش دلتاها معوم شد
کرد با عیش براب	تا برادر بر خطاب
مکان خون بخت	از غش دلتا کتاب
راست دوری چه را اضر خفته	خواهر زانچه بکس خفته
دل زده ای چنان پروا خفته	این چنین از نظر انداخته
دین بک با نفعان	خاک غم بر سنگین
بعضی که با نفعان	کرد این معصومین
اینها المظلون با دست خالی	اینها المظلوع راسا بالفسا
اینها المظلوع خدای لایلا	ندیدند ازین نصدا لوقا
با شفعه المظلومین	تا امام السلبین

ابا ملاذ العالین

افضل القاتین

۲۸

شہد شہ کلام کر بلا کو	غریب لہجہ بحر بلا کو
چون شہان زہب باغوش پیر	سورسہ خبر الفشا کو
کھا شد نور و چشم جہد	حسین ان شافع روزیرا کو
نمود پیر صد چاک زینب	ہیکوید شہ کلکون فبا کو
کھا شد نادر غمخوار سبک	انہیں و مولس زین العبا کو
شہین بڑبڑ بکھا رفت	امام زعم و خیم و دنا کو
زیر غم دین برفت و نور ایمان	چراغ درودمان مصطفیٰ کو
اسیر قوم پیر ستمکار	کوفتا کردہ اشفا کو
زہج کعبہ صدق و ارادت	شہد شیع قسیم فیض کو

نہیں

دروناہان سکے ناکہ توان دید

امیر المؤمنین شہر خدا کو

چٹا لہ الہ مرزاں وقت از حد

وفا کے کو قیام بے وفا کو

عزیز شہ مظاہر صاحب شہ

جگر خون فاطمہ صاحبہ کو

تکین ظالم بوقوع بالند

سہو و ریاض ہلالہ کو

کیا شد ملجا ال پیر

پناہ اہل بیت مرتضیٰ کو

بود دیک ٹپا ہر غمنا

غم ال پیر انہا کو

۲۹

عزیز شافع مرد اسٹ امروز	چو شہ و شہ بہ زہرا شہ کو
زخون شہنشاہ ال طہ	زہین کر بلا و دنا کو
ہم شہانہ جان او نادر	حسین مانندہ من نہا شہ کو
زادہ شہر اطہا احمد	سہا بن کعبہ مناسٹ امروز

زاده و ناله کثوم و زینب	چهار پر شور و پر عفو قاسم
زمین و آسمان و عرش کریم	همه پناه و دیوار است امروز
زجاج مصطفی و عرش اعظم	فغان و احسنا خواست امروز
همان ترا شورش بوم القودس	همانا عذرا شورش است امروز
و زلف افشاده شفا کشورین	فلک دیگر چو بر پاست امروز
ازین رفتار چرخ شد رفتن	ز کوشش گرفتد بر خاست امروز
زبان کو با حکم تشنه لبها	با غصه خون غم افراست امروز
بکسیدای خریطه پیمبر	غم عالم بر لبه ماست امروز
وداع اخر بنده امیر پان	فغان هم چنان در پاست امروز
فغان آن سر که بود شعله آفتاب	نیوک نهم اعداست امروز
نیکوکاران بختان پر دود و دهر	فغانه فغان و دهر است امروز

ذکر

زده اشک و امان پیمبر	ز غم بر لولولالا است امروز
غیاثنا غم و کرد مصطفی	ز سبک سبک است امروز
بیان از عزا نایح حبسنا	باشک نگرین سواد است امروز
و دین و دولت اندام پیمبر	ز اشک سرخ خون پالاست امروز
انجکا	
بکوی اسیر خون بامین کو	شد لب تشنه خونین کفن کو
چراغ مکه و شمع مدینه	امام دین شمع مریوزن کو
ز جوش سر نیوک نهمه رفته	خزین محض خون کوبده نرن کو
من طفل عزیز او سکنه	محبوب او فتنه بن کو
اندیش باور سجاد بهار	اسیر بیخ و اندوه محن کو
بیاد سبک و دشت بهار	امام کاشف سر علن کو

بکانه خامه داماد و مخوت	کل نویسنه باغ حسن کو
علاء صغر که چون پشته مانا د	زیبکان ستم خورده لبر کو
پناه لشکر اسلام عباس	جدا کرده دستش از بدو ک
چو شده راه زمان هم سفرها	بما باورده پادان وطن کو
کجا بود این خزان بهر زم	کل و پنهان و شمشاد و ک
چو کلچین چندان نکل و نکل	فغان و شور و فغان چن کو
عزیز سرور دهنانست دولت	خروش و شور و فغان اینج کو
۲ بهضاً	
کشت نکون سرور دهن چو پ	روغن دهن پشته بهر شکست
چون رخ او زد و شد از شکست	رنگ رخ خضر خاور شکست
شهر و دواز	کافر بباد ک

بدر

بش بقلش کمر	آمدش از کین لیس
کرد بخنجر سحرش ازین حد	از سهر اسدش هر یک شکست
زان حکم خبرش تا پان شد	زین کمر جبر و صفد شکست
از غم افشادین	فدا و به راه بیان
اه و فغان از زین	رفت سیرش و پیر
نوحه چنان بر ملکوت او فغان	گزارش کنبد از خضر شکست
دیگر از بد این غم بهر	طوطی چا در سحر و جور شکست
گفت سکه فغان	گوشه اسنان
کشت نام زمان	کشته مر و نمان
زین لحن و آواز کشت	کوا که از دل کافر شکست
شانه کوش و پشته پان خیر	بنام و فلاح در لب کوش شکست

نواز و زین العبا	نال و احمر
کوت فغان با انا	از سن شفا
اه که از صحر چو رسیم	نخل نه فاسم و اکبر شکست
وای که فغان چرا غلغله	از سر کهن سنک ز دو پر شکست
نخل و باخو جان	با دل و فغان خرب
کوت بخلدین	خاله مصیبت پیر
اه چو کیم که بدین چون رسید	دولت ازین چرخ سحر شکست
که در دوج نیه سنک زو	بر شکم فاطمه که در شکست
ایضا که وفا	درم ندر ایچرا
سرم کرازه صلی	دست بد از انجفا
۲۸	

که اولایم محرم ۱۰ شکارا	جهان ایچو دوشده شو فغان
بوا بهر حال طهره نه کلد به	نه کلار اول کلستان دن دوله به
علا اکبر جهاندان اولدیه محرم	جنا که بدیل صحران و خلوم
به دل و دل به عزایه سور فاسم	نار کو و به پیدان ال فاسم
حسن بن علی فانه یولا شد به	جفادون سبیل شاندان آ
پهچرا اهل بیت خا اولد به	اسم لشکر کفار اولد به
چو کچیلدی کاروان اولد شکست	سپهر پند به وایلازمین دن
دهم زبک اول سکرته اخضر	چو کورنه مغلل ال پهمیر
حسن بن جعفر صلی خا کورده	دک کون گردش افلا کورده
دیدی غار داند اول زار و غم	کدامه مظلوم لرون جمله مظلوم
سن ابدن زینک دوش پهمیر	سن ابدن زینک خوش پهمیر

نیچون غامدین لاشد بے سیکین و ما	نیچون شوربا غدا ناولد بے و فیک
سفن اچیان باجه ناش مانده	کوزل و فغان لون فرواش نمانده
چوسن کپندن من پنجان نهلم	وطن دن اولشم اواره نهلم
اسم یوم کافر کیش اولدم	سهم جمله چناندن پیش کردم
سفن زین العبادن ناولد بے	اسپر سیکر من بنار فالده
سکندر اه وضر اوده نهلم	بو فومن جور ویداد نهلم
دو فوج اولدم بوخدا بے و فیک	کرنا خان اول امامه قبله ایشا
خداوندان حسین حرم پنچون	یولاه و شور شین حرم پنچون
که یوم العشره یوز اود حرم	پهپهرا لایه بخشور فیلان
کالغ مشا اچمانده کاران قبل	اون عدلندن عالو چون ^{نقل}

ایضا

مانده پنا خا فغان ناولد بے و فیک	اد که کشتن در حسان لاشد بے و فیک
ز کچک فاطمه دین و ش و حطف	و که کلام کوفان کشتن چکار و فیک
یار شرم که افش بود لایه هلا	وای که بر سینه ارف سطره ش
کشت زور و غم روان خون نهلم	چون بکایه کشتن شمشیر و کین
شد چو یلدا ز حرم اغوش و احمدا	روزه فکار غلام کریمه ناولد بے و فیک
سپیل سرشک ناسه ک شعله اده	از دل و چشم افش بخار و فیک
این کلمات روح کده اینه فیک	کشتن چوین نام و دین فیک و فیک
وای چوین نام و دین فیک و فیک	امیر ادرین فیک و فیک
هست غم چوین نام و دین فیک و فیک	نیت بے که فیک و فیک
از که طلب کیم و دین فیک و فیک	دشمن دین زهر طوفان فیک و فیک
کاش کشتن فیک و فیک	نافه چوین من و دین فیک و فیک

نابکار بنام کشته اند هم جور نا بیک	شهر نماند به از پی خون نماند ^{انفدا}
خیز اصغر چو چار تنه از ستم	دست برادر چو ساخط از دین ^{چنا}
عابدنا توان من خفته به پیدالود	نام تو جوان من دیده خون خود ^{چنا}
قوم من بدجهل که مانده از عجز پیش	بیکس و خاورد و بد را لعل ^{نفس}
دولت اگر کنه تو هم خان بیدار ^{نالا}	کرد و جوان امان دین جان ^{نالا}
۲۰۱	
شد و کردار عشا ماه عشا	نازه شد داغ دل خیر ^{انفدا}
ز در رخ ناخن نالت از ماه نو	دور از دار به سبط مصطفی
دامن افالی از خون شغوف	زان سبک کون شود صبح ^{عشا}
اگر بیدار چرخ کنه جو	در جفا کوفت آن به وفا
دور من کرد ای بر بخت	بر سبط رسول نام ^{چنا}

مکتور

بر کلو به اصغر کش بیکان رسید	کشت ازین دست عباس ^{چنا}
کر و کلوز و سول از سر شاک	لبک دامادش بخون خور ^{چنا}
بر لبش زخم از هزار امد ^{چنا}	سر بر بدنش و زانرا زلف ^{چنا}
صد فغان که خیر ظلم و ستم	شد بر بدنه کمان سبط مصطفی
از صبح کوفت آن سگ صفت	غافل آمد عزیزش شهر ^{چنا}
خواست از یک و سگ العطش	وزد کرد و ناله و احس ^{چنا}
کشت و ناله سپا اهل ظلم	شهر از کشور و رض و ستم ^{چنا}
در بد کشت او لاد ^{چنا}	بیکس و به نادر و به ^{چنا}
نشد ظلم و جور از رخ کند	نخایا به کشتن ال عس ^{چنا}
هر طریقه در کف و ناله ^{چنا}	شربت غلطان میخاک کرد ^{چنا}
ناله کوه و کوه آن کوه ^{چنا}	با حسن کو بکطرف ^{چنا}

ابھٹا

۵۵

فغان از اندام کدھر کا من	کشاو دست و کشد خنجر
ز دوی کدھر زن جدا کر د	سر شریف امام اطرش
کجاست زہرا کہ ثابہ بید	کدھر جیش سر رقبش
ز جور اعدا چکو نہ کردہ	ز خاک بالہن زخارہ بن
مخدراش خرب شہنا	کفر ہر سو سپاہ اعدا
نہ پایہ رفیق دوست دشمن	نہ خائے ماندن ز فدا پار
رسول مختار کجاست ہار	کدھر بہید حسین خود را
ز کین کردون ز جور اعدا	مجاہدیان قتادہ بے سہرا
ز فتنہ کا ہم بکے ہزار ہے	ز پافشاوہ دوست رفتہ
ز خستہ جانے بکے با فغان	ز ندنہ نام دوست بے

دریہ

دوئل پلٹو مکان مکافہ

کاویہ اصغر بہ نثر بہادر

قتادہ ہک جا نشی کہنہ	دوست عباس جدا ز پیکر
بہ نثر بہ شد سرے کربو	مدام جادش بدوش احمد
مجاہد افتاد غنہ کہ ذابہ	بہر گرفتہ ز صحنہ جہد
سکندر ہم نیالہ میکفت	کجاست زہرا کہ بیکر چون
ز دست کاٹویم بریدہ بارہ	ز غنہ زینب کشتہ معجز
ہر شکفتم کدھر بہید ند	ز کینہ دوست سرچہن پا
چرا ز کردیش فلک نہشتا د	چرا ز کردون نہشت اخشا
سکندر بکو باہ و زاریے	مخادہ برو سر پد و زرا
مکرہ زینب ز سوئے دیکر	کوفتہ دیرین براد ز

ابھٹا

شد و کرمه از باران غبار ^{کنند}	ای عزیزان بر عزم غافل ^{کنند}
گلشن آلی نیی از تشنگی بر مرده شد	ای بخوان جو به خون از دهن ^{کنند}
شد رخ خیمه از شمع ^{کنند}	دوستان از اشد کاک ^{کنند}
خون دل خورند و لاله ^{کنند}	خاکه دارد گرد ^{کنند}
کفن غلطان که ^{کنند}	از غره چون ^{کنند}
کشت و غلظت پیغمبر ^{کنند}	روز خود از ^{کنند}
انگیزا کرده ^{کنند}	سهل باشد ^{کنند}
این سخن در ^{کنند}	خامه ^{کنند}
فرس ^{کنند}	کاین ^{کنند}
نعل ^{کنند}	در ^{کنند}
این ^{کنند}	از ^{کنند}

کند

کشت پس ^{کنند}	تا ^{کنند}
زود ^{کنند}	در ^{کنند}
هر ^{کنند}	از ^{کنند}

۲۸

شد و ^{کنند}	عالم ^{کنند}
بر ^{کنند}	افزا ^{کنند}
چون ^{کنند}	بس ^{کنند}
زین ^{کنند}	حاکم ^{کنند}
شد ^{کنند}	ز ^{کنند}
باشد ^{کنند}	هر ^{کنند}
افزا ^{کنند}	فر ^{کنند}

داد از سبزه رخ که به یار و صد کار	در کرب بلا نماند حسین با من نهان
فریاد که از نیش بیداد صفاعت	افسوس چه سر و دامن نهان پا
آن سر که در کشتن کار و ارج و عیال	افسوس چه کل با من صد خاک صحرای
بر باد لبش او پل کوشش	کرده روزان خون دل از دین و جان
بنیاد چنان کاش که ان پامختل	چون رفت سراج شمر نهان
اچشمه اگر در دل تو چه چشمت	در عالم او خون چکان نهان
حقا که خرم و افروز شهادت	در دین که هرگز نتواند نهان
دو لب زده خون بدک اشک	در غنیمت بود دل دیده نهان
ابجا	
شد عجب شور و طپاه و دین	دو عزای سبزه خیم المسلمین
ز در رخ ناخن فلک از راه تو	مهر شدین غصه چاکش نهان

مدر

شد شهادت از ظلم و کج نهاد	بشماره دین اتمام راستین
خاموشی از عجب شاه شهادت	شافع بود الجزا سلطان دین
چون دین از دین نهان بر خاک	استاد افغان کوی و زمین
ز بنیاد لاله محنت مضرب	با فغان و زاری و آه و آه
سوی پیر کرد روی خود نهان	کشتن کران با شمع المذنبین
عزیزان طاعت خود را کن نگاه	اهل بیت پال چه در راه بین
از حقیقت ال سفیان بیداد	و زهنا و ماکتین و مار و آه
با هزاران محنت و اندوه نادر	با هزاران ذلت و خوار و آه
آنکه بر خود دوا غوشش نهان	آنکه بودن نهان و نهان نهان
ممانده در کرب بلا از کیم نهان	بیکش بی مانده و نهان نهان
کوفتایان به وفا از جور و ظلم	صد کلان بر کشتن و نهان نهان

عاطف ناز بختها پشما	سرحا کرد از پیش شمر لعین
اصغر شایان که از لاد زبلا	خورده شمر از نازک زهر آبکین
بهر لاد به بدو از دست خصم	غلام کردن مانند زین القابکین
فاسخ از خون خود لبه حسنا	کر و بر صبا که دارو چن
از جفا کردند از اقامت خلال	دست حباس جفا از تیغ کین
دیر و دیر است از لاد چله	بسی مکند از لشکر انکشتین
که در باد شد خدا با که روا	درد و دود ز زمین طلای چن
با حسین بن علی از وره لطف	سوی دولت بکر از جنتین
جان من که بخر شریزه شد	زینا و عصمت پیکر دهن
کرد از اوله سلطان اشانت	بر دو عالم بر فشانم اسمن
ابصار	

جنا

چنان پناه جافوز است امروز	قیامت کوچه امروز است امروز
حسن شهابیدان افتاده	کمانها از کین بر وی کشته
سنانها بجزیش آب و ده	عنبر از نش چنان خون فدا ده
چنان پناه جافوز است امروز	
قیامت کوچه امروز است امروز	
بود امروز روز محنت و غم	و زمین و آسمان بگرفتند ما شرم
بیرون قفس پریشان حال و دردم	فشانند از زه اشک دما دم
چنان پناه جافوز است امروز	قیامت کوچه امروز است امروز
کشاد مردم چون بی طریقه	چراغ مکر و شمع مدینه
در شکفت و دست بر روی گینه	زند و بیدار هم مردم بسینه

چنان پناه جانفوز است امروز	
نظامت کوچه امروز است امروز	
زانده و حسن هر لحظه در شب	روان و بزرگ فریاد دارد شب
بود زین العباد را به در شب	شد و روز سکنه به چو شب
چنان پناه جانفوز است امروز	نظامت کوچه امروز است امروز
حسن اند و ذاع الخیر است	روان الخیر است
چنان پناه جانفوز است امروز	نظامت کوچه امروز است امروز
ملک نیکان باشد عرا دار	بجست خون باز آید به خونبار

مکنه

مکنه انبیا از مرگ رسد	هر پناه است احسان پیکار
چنان پناه جانفوز است امروز	نظامت کوچه امروز است امروز
بود و در عزای سر و دست	سرو و دست ختم التیبات
برین از دیده هر دم اشک خور	در به ناله و اندوه مستم
چنان پناه جانفوز است امروز	نظامت کوچه امروز است امروز
عزای کب ناران دیگر است	که جز بشون از هر کس و شب
فغان و احسان و احسان	درد و بویخ اخضر است
کند و نک انجمن بکفر عالم	که هر پناه از نام و در است
پناه دار به ال پسر	فشان چرخ در خاک است

زنیان و فغان اهل ماستم	بود غوغای روز بخت است
در آناه کلیم است و زینب	که کردون غماید اخلاست
زینب و غم رفیقند پیوسته	کشیده جلد منم بر است
دشمن در عزائم و کریان	هر جوران بگرد و کور است
زانشان و اهل بیت اطهار	فداده شود در بحر است
فداده در عزاداریه اولاد	رسول هاشمی ناچار است
بگردید با بخت و امان که مانده است	حسین بن علی به مادر است
که عباس گوید کاه فاسم	که اگر گوید که اصغر است
ز راه بیکس با صد غم و درد	و صیت میکند با خواهر است
اسرارش همه با حشیم کریان	شد جان و زانو و خطرات
جناب فاطمه بن ناحیم انکار	ز خاک و خاوه کرد و بزار است

حسین

حسین گویند زنده صاحب زهرا	که برهنه کاه بر سر است
بگردید با مسلمانان بگردید	که برهنه کاه بر سر است
بود دولت بختان حسین	که برهنه کاه بر سر است
مسلمانان عزیمت شاه دین است	عزیمت سبط خیر المرسلان است
حسینان قوه العین پیوسته	سختی سینه زهر و جد است
بگردید با کربان به نمانده	که در جبریلانین غم خاک بر سر است
مسلمانان عزیمت شاه دین است	عزیمت سبط خیر المرسلان است
چو شد در خاک و خون از ظلم	زبان شد با بر خوار سلفان
بگردید با جلد و دولت	در دیده برهنه کاه بر سر است

تکلم و سکنه ای عزیزان حسین	امده وک و داع ای لکالان لود
مهر و صد و داع برولان لکالان لود	الوداع ای همدان و لکالان لود
مهر و صد و داع برولان لکالان لود	هیر لیل و چمن فصل زمان لود
خداوندان نیک و نیک اندیش لود	شددان چون کاروان لود
کفت زینب بیغان اه برادر	ای شه دلان لکالان لود
ای شهید مسلم و دغا	کشته خنجر برادر
ای شهید کور و دغا	لکالان لکالان لود
کفت زینب بیغان اه برادر	
ای شه دلان لکالان لود	
ای شهید کور و دغا	ای شهید کور و دغا

سوخ

سوخ و سکنه ای عزیزان حسین	مهر و صد و داع برولان لکالان لود
کفت زینب بیغان اه برادر	
ای شه دلان لکالان لود	
داران دست جفا کشته برادر	صد ضحاک از ستم سر برادر
ککلوه و نیکان برادر	ساختن فصل لودان لود
کفت زینب بیغان اه برادر	ای شه دلان لکالان لود
خرید و بخون زخم شد برادر	از چهر برولان لکالان لود
بقیله و نیکان برادر	خواهر خرم و مضطر لود
کفت زینب بیغان اه برادر	
ای شه دلان لکالان لود	

مادون کوبید حالت	مهر جدا ازین وین پامالت
ناشود مطلع از احوالت	بیکران خون شده مالا مالالت
گفت زین بقیان او برادر	
ای شه نشه لبان او برادر	
ای برادر پنهان چکنم	با اسیرین و غریبان چکنم
با غریب جد و یابان چکنم	نکم ناله و افغان چکنم
گفت زین بقیان او برادر	
ای شه نشه لبان او برادر	
ما غریبان دیار السیم	ما اسیرین حفا و ستمیم
همه دلخسته اندوه و غیمیم	همه ام و فغان و ستمیم
گفت زین بقیان او برادر	

ای شه نشه لبان او برادر	
ای برادر و غریب خدایا	مین غمزه لطفه مرعنا
لبت برین بیکلم بکشا	زنگ اندوه ز جانم بزدا
گفت زین بقیان او برادر	
ای شه نشه لبان او برادر	
سوی من کن ز سر لطف نظر	وز دل خسته من پرس خبر
که را نایب نمائند است دکن	رحم کن و رحم بدین دمه ش
گفت زین بقیان او برادر	
ای شه نشه لبان او برادر	
بله نوای خوش خواهر چکنم	وز غزل و نوید او چکنم
با علم اکبر و اصف چکنم	زندگی بعد تو دیگر چکنم

گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
جان خواهر بدست چاک چو باد	بیک چاک نو بر خاک چو باد
سرمه و بستره خاک چو باد	بستره از خنجر عاشقان چو باد
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
ای حسین ای شعله خلیج	کشته خنجر بیداد و ستم
شده از دوری تو در عالم	زینب دلشده با غم هدم
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
ای حسین ای نورافروز جهان	ای حسین ای نوامان الحرمین

روز

روشن شب هست ز دردی بیهوش	
گازینب بختان آه برادر	
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
کشته زلزدیدن کرد جدا	بزمه بختان آه برادر
ای خدا انهمه خار و بیهوش	کشته برادر لادنیه هست روا
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	
دو کد و لشکر یادیده	بیک کد از غم تو خاک چو باد
سویحان کن زره لطف نظر	ناکند خاک و دشت کجا بخت
گفت زینب بختان آه برادر	
ای شه قشنگ لبان آه برادر	

تا نعل کوه جفا را بنهاد	تا بنامه ستم و جور نهاد
انچه بن ظلم ندارد کس نهد	زین ستم داد و ازین غم فرزند
گفت زین بختان او برادر	
اگر نشنیدی آن برادر	
امشب زین غم بر فلک	حسین حسین حسین
دارد عزرا خیل ملالت	حسین حسین حسین
گشته روان درین ماضیها	خون از دو چشمش روان
زین العباد بی پدر	خسته بی خونین جگر
رزد سرشک از دیدهها	بانالز و احسرها
کو بد چو شد باران حسین	آن سر را ز غما لبین
کوسه خیر انبیا	کو وارث شهر خدای

ان زینت ویش رسول	ان زینب اغوش بیول
با این غریبان چون کنم	با این بهیمان چون کنم
چو بسکه چون پدر	با حال زانو چشم تر
اورا چنان تسکین دهم	تسکین آن مکن دهم
با جورا عدا چون کنم	با بیکهتا چون کنم
زهر الکاحش داد دست	ان قادر غم پرورش
کو بد و چشم رسل	ان پیغمبر جزو وکل
کوشه یزدان باب او	کوفه احباب او
ای ناممیریب کدر	شاه رسلان خبر
کوه رسول صحرا	ای مرد اهل کرم
سکر حسین غولپشرا	نور و معن خورشید را

از شیخ ظلم کو فہان	من بر من سر بہان
ان پادشاد اکبرش	دو خون طیبہ اصغرش
عناسر اذن جدا	کوند از کن دستہا
نام کل باغ حسن	ان سرفراز اچن
از کن قوم بچہا	از خون خود بہ حنا
ز بیک سپہ و در بدر	خاک اسپریش شیر
کشم زارو محض	مچون اسپریش درین
برال ایجادت بہ بہن	اولاد و احفادت بہ بہن
ناکے رسد عوارے ہما	از کو فہان بے وفا
درد غریبے نا بکے	اہن بے نصیبے نا بکے
بادد عریض چون گم	باہن مصیبت چون گم

درد

درد جدا بے تکلفوت	بے اشتا بے تکلفوت
شد دردنا از حد فزون	دست عناہت کن برون
نار بے بچہا مرسلت	ان رحمہ للعالمیت
نار بے پشاه کر بلا	ان کشتہ مرغ جعنا
بر دولت از احکا خود	و ز خود بے باہان خود
از برکت بکشا در بے	کارش منہ با دیگر بے
شمارش اندر عالمیت	از جان نثاران حساب
بنال ابدی کردت عالم اند	بکرے ای و بے کاہم غم اند
دین عالم جہان اندر فغان	فغان اندر زمین و آسمان
مالیک از دہہ خون رواند	نزول درہم کون و مکان

بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	
چهار کوبه از نامم دگر کوبت	لباس شریف پوشیده کردون
فشدانق خان از کینه و نگو	اساس شادمانه کشت و درون
بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	
دنا بفضیح از پافشاده	زمین و لرزه بر اعضا افتاده
فشان و نوصه و در پافشاده	چهار از اشک و در پافشاده
بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	
ازین غم پشت کردون غم گرفته	هو از راه و افشان دم گرفته

نعمین

زمن از اشک و نگو	بنال ابدل کدوک نامم آمد
بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	
عروس مه کسسته مو به خوردا	نخا شده سناخن و به خوردا
پروشان سالخه کعبه خوردا	دگر کون کرمه عالم خوردا
بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	
خونما بدل چو این نو بهار به	ز چشم خویش کن اشک ببار به
بر او افشان صند اند و نگو	بهر کن ز غصه بیت خاک خاک
بنال ابدل کدوک نامم آمد	
بکره ای بده کاهام غم آمد	

نظام مائت ال رسول	عزایه قتر العین شول است
پیرایه انین غم دل ملول است	حسین کفر قوم جهول است
بنال ابدل که وقت مائت آمد	بکره ای دبد که کام غم آمد
عزایه پیشوای خافین است	عزایه مفداای عالم است
عزایه شام ملول و احسان است	کرم و عزایش فرض صفت است
بنال ابدل که وقت مائت آمد	بکره ای دبد که کام غم آمد
دیده که جوهر خفته پیدان	زبا افتادان سر سرفراز
ناه و فاند ز کشت و مساز	کرینا چال کرده که پوان باز
بنال ابدل که وقت مائت آمد	

بکره

بکره ای دبد که کام غم آمد	
شهادت چهره ددان هائو فناد	خون خورشید و چهره فناد
ملایان پیروز و از کورون فناد	دران حیران و خورشید فناد
بنال ابدل که وقت مائت آمد	
بکره ای دبد که کام غم آمد	
غبار از عرصه خیر برل مد	خروج از کینه خضول برامد
خوش از جمله دنیا برامد	نوکشته اسلحا از خا برامد
بنال ابدل که وقت مائت آمد	
بکره ای دبد که کام غم آمد	
مسلمانان خورشید از جا برامد	صیحات ناله و افغان برامد
فغان دین چهره پادشاه برامد	زخم از دل سوزان برامد

مشافعتی و غیره	شوئوا و زاده و فدا
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
فغان و کوشش و گریه و جگر خراش	که بن مانم که بدخون نبارد و بنم
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
فغان و کوشش و گریه و جگر خراش	سنداده نشد و کویا و جگر باده و
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
حساب و چرخ و زنده و کماند و بفریاد	هم که بود بصدق و بفریاد و
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	

که هسبم

که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و	
دردین و جگر خراش و گریه و جگر خراش	بر ملک لاله خود و سر بفریاد و
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
چراغ و شمع و عالم و سست و فغان	چراغ و شمع و عالم و سست و فغان
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
چراغ و شمع و عالم و سست و فغان	چراغ و شمع و عالم و سست و فغان
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
چراغ و شمع و عالم و سست و فغان	چراغ و شمع و عالم و سست و فغان
خدا را بار سول الله بفریاد و دعا	که هسبم اندمین واد به هر روز مانده و
چراغ و شمع و عالم و سست و فغان	چراغ و شمع و عالم و سست و فغان

خدا را بار سوا الله بفرزاد دل ماری	
که هستم اندمین وادیه هر دو فالت ویکس	
مفهمان سر پرده کتابت ویرده	بوی نروطن کرده همه بچا و معجز
خدا را بار سوا الله بفرزاد دل ماری	
که هستم اندمین وادیه هر دو فالت ویکس	
کلمه بن ظلم بی پایان بکاف و ده دقت	یک پیدایم ایان نماند از دل کما
خدا را بار سوا الله بفرزاد دل ماری	
که هستم اندمین وادیه هر دو فالت ویکس	
کوچه زخم فکند نه نشان کر بلا	زان غم غم ندادند همان کر بلا
غم از ملاح اندوه هرگز نبوده و شد	زاندم که باز کردند دکان کر بلا
از خون آلتین جن لعل بر شاپا	کاوند تا همیشگی کمان کر بلا

جا و اشخه زخم خون کرده فالت ویکس	کر خون ز سر کدش ایوان کر بلا
از خون غنچوان شست کرجن و افش	نارامن فقامت دامن کر بلا
از نوح لب نبسته یکدم ز غصه و غم	کر فوج دیده بوی طوفان کر بلا
از غلام و کهنه باران کرده نبون هرک	روناه باز به دهر شهران کر بلا
از فرغ نو جوانان و زیبک هر جن	از آتش غوغا و دند میدان کر بلا
مانده حسین مظلوم نهان استامید	کوچه چرشد ندامت باران کر بلا
از غم شمع خادند نو با و کان و دیا	وز فوج ابله اند دستان کر بلا
کر فیتا ازین غم از ناله و ماد	اند و نازل آوند او کان کر بلا
پام صطی کجا به انقب سر و لید	عریان برلشتان بین نولان کر بلا
بیکر فامیدان نهان شده محو	با خفا غصه و غم سلطان کر بلا
چون نادرست بود نماند فالت ویکس	دشمن بر شکستند پیمان کر بلا

انظلم فوجی دین غلطی جلا دین	چون طفلان شان دولت طفلان
پادشاه چهره شمر دیگر کرد دنیا بخش	چون روز شمر پرسند دیوان کیلا
<p>عزیز العبد الافلاک علاء العبد المبرک عطا العبد المبرک عزیز العبد المبرک</p>	
<p>۱۲۹۶</p>	
